

الماس آبی
جلد دوم طلسم آبی

الماس آبی

نگاه دانلود
جلد دوم طلسم آبی

Aramis. H

DES: SEDNABEHZAD
WWW.NEGAHDL.COM



Negahdl.com

درخشش نور تا انعکاس آبی ها را ببین



شناسنامه ی کتاب

دسته بندی: رمان کوتاه

نام رمان: الماس آبی (جلد دوم طلسم آبی)

نام نویسنده: Aramis. H کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر: تخیلی، معمایی

ناظر: * نونا بانو*

ویراستار: فاطمه صفارزاده

طراح جلد: SEDNA.BEHZAD

www.NeedDL.com

خلاصه داستان

خلاصه‌ی جلد اول:

جنگل مرموز و عجیبی که هیچ‌کس از وجود آن آگاه نبود، دچار طلسمی به اسم طلسم آبی می‌شود. سیسیلیا، دختری که ادعا می‌کرد همزاد یکی از موجودات این سرزمین است، وارد جنگل شده و با کمک ملکه و دوستانی که آنجا می‌یابد، همزاد خود را که از قضا ملکه است، یافته و طلسم را از بین می‌برد. بعد مدتی طی جریانات گیج‌کننده پی می‌برد که نه تنها همزاد ملکه، بلکه تکه‌ای از وجود او همزاد برادر ملکه، یعنی ولیعهد که خوی شیطانی دارد نیز هست. بعد از شکست دادن خوی شیطانی ولیعهد، با او ازدواج می‌کند. این ازدواج هم باعث ازبین‌رفتن آخرین و بزرگ‌ترین نفرین جنگل شده و موجودات سرزمین را از عجیب‌بودن رها می‌سازد. در آخر ولیعهد یا پادشاه کنونی، از او می‌خواهد تا آب حیات خورده و برای همیشه در کنار او به عنوان ملکه بماند؛ اما او قبول نمی‌کند و به خانگی خودش در دنیای واقعی برمی‌گردد.

خلاصه‌ی الماس آبی (جلد دوم):

حالا سیسیلیا پیر شده و در حالی که با مشکلات پیری دست‌وپنجه نرم می‌کند، دوباره درگیر نوعی طلسم یا بهتره بگم یک نفرین میشه. این بار رقیب اونا یک جادوگره که از الماس آبی تغذیه می‌کنه. اون سعی داره نوعی نفرین رو نه‌تنها بر جنگل، بلکه روی کل زمین اجرا کنه. شخصیت‌های قدیمی و شخصیت‌های جدید وارد داستان می‌شوند و همه برای شکستن نفرین به هم کمک می‌کنند. اونا باید بفهمند جادوگر کیه و چطور میشه شکستش داد.

روز گرم و طاقت‌فرسایی بود، همه سخت در تلاش یافتن شیء باارزشی کلنگ می‌زدند.

ناگهان یکی از معدنچی‌ها فریاد زد:

– ملگیا، ملگیا (یافتم، یافتم!)

اطرافیان دست از کار کشیده و به تماشای آن سنگ باارزش آمدند. حیرت را می‌شد در چشمان همگان دید. نور بر الماس بزرگ که حداقل ۱۱۵ قیرات وزن داشت، می‌درخشید. او یکی از کمیاب‌ترین الماس‌های جهان را در دست داشت.

چندی بعد آن‌ها او را به معبد برده و برای تبرک به بتی که به عنوان خدا می‌پرستیدند، هدیه دادند. سال‌ها گذشت. هرروز عده‌ی زیادی از هندوها برای دعا و نیایش به آن معبد می‌آمدند. تا اینکه روزی یک خارجی وارد معبد شد و... .

نگاه عمیقم به جواهر مرا به عمق دریا برد. روزی که برای اولین بار او را دیدم، انعکاس درخشش الماس را می‌شد در چشمانم دید. با صدای شخصی چشمان خیره‌ام را برای زدن پلک بستم.

– الماس امید! قشنگه، نه؟

– اوه بله!

– می‌گن نفرین شده‌ست، همه‌ی صاحب‌هاش معتقدن بدشانسی میاره.

سکوت کردم و نگاهم را دوباره به الماس دادم، به یاد آن چشم‌ها، مانند من به الماس خیره شد.

– کمیاب، زیبا و نفرین شده!

لحن جدی خود را تغییر داد و خندان گفت:

– به هر حال به نظرم واسه این موزه زیادم بدشانسی نیاورده.

دستش را جلو آورد.

- امینه!

متقابلا دست دادم.

- سیسیلیا هستم.

- خوشبختم.

به الماس اشاره کرد.

- گردن بند خوشگلیه!

با لبخند سرم را به نشانه تائید تکان دادم.

با گفتن «بعدا می بینمت» دور شد. این دختر شباهت زیادی به گذشته‌ی من داشت.

من هم آرام قدم برداشتم و صدای کفش پاشنه بلند مشکی، میان همه‌ی حاضرین گم شد. لباس

مشکی ساده و موهای جوگندی که بالا بسته بودم، همه و همه نشان از میان‌سالی بود.

به ساعت در دست چروکینم خیره شدم و خندیدم. این چروک‌ها که در صورتم بیشتر دیده می‌شدند و

واضح‌تر می‌گفت: «تو دیگر پیر شده‌ای.»

آرام آرام به سمت در خروجی رفتم که ناگهان در بسته شد، آژیر خطر به صدا درآمده و نگهبانان با

هیاهو سعی بر مانع هر ورود و خروجی شدند. به اطراف نگاه کرده و پریشان در پی مکانی برای

ایستادن بودم.

اینجا چه خبر بود؟ مسلماً این صدای آژیر آن هم در موزه، نشانه‌ی دزدی و یا صدمه زدن به اشیای

قدیمی است؛ اما چه چیزی؟

یکی از نگهبانان مرا به سمت اتاقی در انتهای سالن راهنمایی کرد. به محض ورودم، متوجه شدم زنی

تقریباً چاغ با قد بلند و چهره‌ای جدی، در حال بررسی و شناسایی خانم‌ها است.

ترسی وجودم را فراگرفت، دلیلش را نمی‌دانستم، من که کاری نکرده بودم.

چشم گرداندم تا فردی آشنا بیابم؛ ولی نتیجه منفی بود.

چشمانم را ریز کرده و برای بار دوم نگاهی گذرا به اطراف انداختم، آن دختر کجاست؟

مطمئن بودم درست زمانی که به سمت در خروجی می‌آمدم، او به جهت مخالف رفت.

بعد بررسی بدنی و نشان دادن کارت شناسایی، زن مسئول نگاهی به کارت انداخته پرسید:



- سیسیلیا آتاکی، درسته؟

سرم را آرام تکان دادم و گفتم:

- بله خودم هستم.

لبخندی زد.

- آتاکی! فامیلی عجیبیه، کجایی هستی؟

متقابلا لبخندی زده و کارت را از دستش گرفتم.

- اهل همین دوروبرام.

درحالی که لبخند را حفظ کرده بودم، به سمت در خروجی رفتم.

به خانه آمده و روی مبل راحتی و قدیمی ام نشستم. شاید لوازم این خانه نیز به همراه من پیر شدند.

تلویزیون را روشن کردم. مانند بیشتر زن های پیر علایقم در دیدن سریال های بی محتوا و قابل

پیش بینی خلاصه می شد.

مدام کانال عوض می کردم تا اینکه با دیدن زیرنویس داخل نوار مشکی در تیتراژها، چند لحظه

بدون پلک زدن، خیره ماندم: «دزدیده شدن گردن بند الماس آبی از موزه»

نام موزه و همان گردن بند، باعث شد ذهنم کمی درگیر شود.

خبرنگار با حیرت گفت:

- این دزدی در روز روشن و در ملاءعام صورت گرفت، گفته شده که سارق یک سابقه دار حرفه ای بوده

و...

شاید برای شما هم سوال باشد که چطور بدون یافتن اثر انگشت، پلیس سارق را شناسایی کرده. باید

گفت همین دلیل برای آن ها کافی ست؛ زیرا تنها یک سارق و سابقه دار در جهان وجود دارد که هرگز

اثر انگشتی نداشته.

سوال ها یکی پس از دیگری به سراغم آمدند، از جمله: یعنی کی سارق بوده؟ آیا نفرینی که آن دختر

راجع به آن حرف می زد، گریبان گیر این دزد حرفه ای هم خواهد شد؟

به خودم آمدم و با کلافگی گفتم:

- اوه پسر، پیرشدن خیلی سخته، دارم مثل بچه های پنج ساله مدام سوال می پرسم!



- با صدایی سرم را برگرداندم.
تیانا لبخندی زد و گفت:
- عمه باز داری با خودت حرف می‌زنی؟
راموس: این هفته چهارمین باره.
تیانا: پنج!
- شما دوقولوها، باید بگم این هفتمین باره که توی این هفته بی‌خبر وارد خونه‌ام می‌شین!
تیانا بـ*غلم کرد و گفت:
- اوه عمه‌جان. خب می‌ترسیم نکنه اتفاقی برات بیفته.
اخم کردم.
- اون قدر پیر شدم که هر روز میاین تا بینین مُردم یا نه؟
تیانا اعتراض کرد: عمه!
- فعلا عمه گشنشه و یه غذای سالم می‌خواد.
به آشپزخانه اشاره کردم که با شانه‌ای افتاده به همان سمت، قدم برداشت.
راموس کنارم نشست و گفت:
- عمه فکر می‌کنی زندگی کردن بین این همه چیزهای قدیمی، عجیب نیست؟ منظورم اینه که اینا دیگه مدشون رفته و الان یه خرده بدریخت شدن، می‌فهمی که چی میگم؟
به چهره‌ی جدی و کنجکاوش اخم کردم.
- فکر می‌کنی سمعک‌های من خراب شدن یا چشم‌هام؟ یا شاید هم فکر می‌کنی این ذهنمه که خراب شده!
راموس: نه. منظورم این نیو...
- این‌ها زمان من مد بودند و برخلاف تو من سبک زندگی خودم رو دارم و از کسی تقلید نمی‌کنم.
اخم کرد و اعتراض‌گونه گفت:
- عمه!
انگشت اشاره‌ام را جلوی چشم‌هایش تکان دادم.

- آ آ، دیگه درست نمیشه. گند زدی پسر!
 دست به ب*غل ساکت نشست، به تلویزیون خیره بودیم.
 به محض تمام شدن سکانس آخر، راموس یکی از دستانش را بالا انداخت.
 - معلوم بود که تهش دختره می میره.
 دست به ب*غل به او خیره شدم که زیر لب گفت:
 - معذرت می خوام!
 با آمدن تیانا نگاه سنگینم را از او برداشتم.
 تیانا: بفرمایید یه غذای خوب و مفید.
 زمزمه وار گفتم: و مخصوص زن های پیر!
 تیانا با خوش رویی گفت:
 - عمه جدیداً خیلی شبیه به پیرزنای غرغرو شدی!
 لبخندی زدم.
 - اگه همین طور ادامه بدین، دیگه عمه ای ندارین.
 بوی تهدید را حس کرده و هردو ساکت و آرام از ترس ندیدن من، دور میز غذاخوری نشستند که ناگهان راموس به دلیل شکستن صندلی چوبی و قدیمی به زمین افتاد.
 تیانا سرش را تکان داد.
 - بهت گفتم این خونه خیلی قدیمیه.
 برخلاف رفتاری که با آنها داشتم، آن دو تنها کسانی هستند که به من سر می زدند. البته بودند؛ زیرا بعد از خوردن شام، دوقلوها بعد کلی سفارش و ابراز دل تنگی خداحافظی کرده و برای همیشه به شهری دیگر نقل مکان نمودند.
 مدت کوتاهی که آنها را می دیدم بسیار لذت بخش بود؛ اما حالا باید به نبودن این دو نیز عادت کنم، مانند تمام نبودن ها.
 وقتی آدم پیر می شود، بیش تر افسوس کارهایی که انجام نداده را می خورد. این روزها افسوس می خورم، افسوس خیلی چیزهایی که از آنها فرار کردم.



آهی را که بنا به نامیدی از دهانم خارج می‌شد، خفه کردم و به حیاطی که حصار چوبی دورتادور آن پیچیده شده بود، نگاهی انداختم. روی صندلی چوبی نشسته و فنجان قهوه را به لبانم چسباندم. گل‌های رنگارنگ، درخت‌ها و بوته‌های کوچک، بوی خوش گل اרקیده، همه و همه مانند هر روز خاطرات را برایم زنده ساخت.

با خود اندیشیدم آیا با برگشتن، اشتباه بزرگی مرتکب شدم؟
 اخیراً تنهایی، تک دلیل غصه‌هایم نبود. عذاب‌وجدان نسبت به افرادی که آن‌ها را ترک کردم نیز مرا بی‌قرار می‌ساخت.

صدایی در ذهنم پخش شد؛ چه صدای آشنایی.

او گفت: همان‌طور که می‌خواستی.

چشمانم را بستم.

- تو کی هستی؟

همان صدای طنین‌انگیز:

- شخصی که تو او را بیشتر از هر کس دیگری می‌شناسی.

- اما چیزی یادم نمی‌اد.

صدایی نشنیدم.

- میشه بگی تو کی هستی؟

باز هم سکوت، انگار این هم یکی از توهمات پیری‌ست.

زمانی تنها صدایی که می‌شنیدم، صدای لالایی بی‌وقفه بود که در گذشت سال‌ها فراموش شد؛ اما حالا اگر بخوام دقیق‌تر بگویم از دیشب نه تنها صدای لالایی بازگشته بلکه این صداها نیز سوهان روحم شدند.

- سلام.

صدای دختر همسایه بود، لبخند زدم.

- سلام اینجا چی کار می‌کنی؟

کمی با خودش کلنجار رفت، بالاخره گفت:

- می تونم شب رو اینجا بمونم؟

- البته، اما دلیل خاصی داره؟

سرش را خاراند و گفت:

- خب لوله کشی خونه یه سری مشکلات به بار آورد که...

- فهمیدم، باشه.

خوش حال دوید سمتم و مرا در آغوش کشید.

- مرسی ماما سیسی!

لبانم خمیده شد:

- از این کلمه متنفرم!

با اینکه می فهمید از کلمه ماما سیسی یا همان مامان سیسی متنفرم، باز هم هر بار تکرار می کرد.

شب هنگام خواب، عطیه پتو را تا شانهایم بالا کشید و گفت:

- شب به خیر ماما سیسی!

- همچنین دخترگلم.

رفت و چراغها را خاموش کرد. کمی بعد صدای پا شنیدم، متعجب چشمانم را باز کرده و به نوری که

در راهرو، بین اتاق خوابها بود خیره شدم.

- عطیه تویی؟

صدایی نشنیدم، بلندتر گفتم:

- عطیه، تو توی راهروی؟

بی فایده بود؛ بنابراین ناچاراً پتو رو کنار زده و به سمت سایه که حالا به چشم می آمد، رفتم. همچنان نام

عطیه را صدا زده و کورمال کورمال نور را دنبال می کردم، ناگهان پای چپم به چیزی برخورد کرده و به

زمین افتادم.

عصبی و کلافه به پایین دامن عطیه نگاه کردم و غریدم:

- چرا چیزی نمیگی؟!

هنوز جواب نمی داد. سرم را بالاتر بردم. لباسش کاملاً مخالف لباس خواب بود.

نگاهم که به چهره و موهای طلایی آن شخص افتاد، متعجب لب زدم:
- الیز!

لبخندی زد و دستش را به سمتم گرفت.

- خوش حالم که هنوز من رو یادته!

با کنجکاوی پرسیدم:

- منم همین طور. مشکلی پیش اومده؟

لبخندش تبدیل به اخم شد، جواب داد:

- درست فهمیدی، ما یه مشکل داریم.

- راجع به جنگل؟

سرش را به نشانه منفی تکان داد و گفت:

- این دفعه فقط جنگل نیست و خیلی خطرناک تر از طلسم آبی!

کمی فکر کردم و با ناامیدی نالیدم:

- اما من دیگه نمی‌تونم.

به خودم اشاره کردم که گفت:

- اینکه پیر شدی دلیل همیشه دیگه همزاد من نباشی، باید بهت بگم وقتی تو کشته بشی، منم

می‌میرم و برعکس.

- اگه به مرگ طبیعی بمیرم؟

لبخندی زد.

- فقط بهم کمک کن. این بار هم تو باید ناجی همه باشی.

نگاه هردو به سمت عطیه رفت؛ با دهانی باز داشت به مکالمه ما گوش می‌داد. ناگهان بی‌خیال گفت:

- همزاد یعنی چی؟

- عطیه برگرد بخواب، تو الان داری خواب‌گردی می‌کنی.

ابرو بالا انداخت.

- اوه!

و بدون هیچ حرف دیگری در را بست.

الیزا کنجکاو پرسید:

- یعنی باور کرد؟

چشمانم را بازی دادم و گفتم:

- خاصیت دخترای نوجوونه، همیشه حس می کنن توی توهم و خیالن.

الیزا: اوه!

کمی همان طور ایستادیم که گفتم:

- نمی خوای بخوابی؟ آخه من زانو هام کمی درد گرفت.

خندید و به سمت اتاق خواب رفتیم.

به خیابان ناآشنا خیره شدم.

- خب قراره اینجا بهم بگی؟

- چی رو بگم؟

- اینکه قراره چی کار کنیم، این طلسم چقدر بدتر از طلسم آبیئه، قراره چطور شکسته شه و چطور با این

بدن و روحیه پیر قراره این کار رو کنیم؟

نگاه او به انتهای جاده بود، گفت:

- نه این ها رو خودت می فهمی.

و به راه افتاد.

متعجب گفتم:

- یعنی واقعا هنوزم همون جمله رو می شنوم؟!

لبخندی زد و ایستاد.

- می خواستم با چند نفر ملاقات کنی، اونا بهت میگن.

به اشاره چشمانش، همزمان با دیدن پشت سرم، گفتم:

- کی؟

- بادیدن دوشخص آشنا لبخند زدم. مردی قدبلند و جذاب با تیپ کلاسیک به همراه زنی زیبا با تیپ رسمی، چشمان هردو به تیرگی شب و موهای آنها به سیاهی پَرِ کلاغ بود.
- می بینم یکی اینجا به دندان مصنوعی احتیاج داره.
 - خندیدم و برای رفع دل تنگی به آنها نزدیک شدم.
 - تو هیچ وقت عوض نمیشی روسان.
 - آماندا لبخندی زد.
 - عوضش تو خیلی تغییر کردی.
 - آماندا را در آغوش کشیده و گفتم:
 - فقط پیر شدم، دلم براتون تنگ شده بود.
 - به داستان روسان که برای بـ*غل کردن باز کرده بود، نگاهی انداختم.
 - روسان: دل منم برات تنگ شده بود سی سی.
 - ببندش.
 - با شنیدن لحن جدی ام، داستانش را فوری پایین انداخت و گفت:
 - پیرزن اخمو.
 - آماندا با هربار لبخند، چال گونه اش را به نمایش می گذاشت، با همان چهره خندان گفت:
 - قراره بهمون خوش بگذره.
 - الیزا دست به بـ*غل زد:
 - بهتر نیست راجع به نفرین الماس بهش بگید؟
 - نفرین الماس؟
 - آماندا بی توجه به سوال من و الیزا، متعجب دستش را بین موهایم برد و گفت:
 - عجیب نیست که هنوزم موهات آبی؟
 - از نفرین الماس بیشتر؟
 - روسان لحن شوخش بالاخره جدی شد.
 - حق با الیزاست، بهتره شروع کنیم.

به سمت خانه من رفتیم، در راه چندبار به انتهای جاده نگاه کردم، الیزا متوجه شد و آرام پرسید:
- چیزی شده؟

سرم را به طرفین تکان دادم؛ اما باهوش تر از این حرفها بود و گفت:
- اون نیامد.

با شنیدن حرفش، نظم ضربان قلبم برگشت.
شاید کورسویی امید برای دیدن دوباره اش با آمدن الیزا در وجودم شعله ور شده بود.
به محض ورود به خانه، روسان با نگاه ستایش گرانه به اطراف، گفت:

- همون طور که می خواستی، درسته؟

با شنیدن حرفش متعجب سرم را بالا آوردم.

- تو بودی؟!

الیزا: نه اون من بودم.

روسان خودش را روی مبل راحتی و قدیمی ام انداخت و بی خیال گفت:

- دارین راجع به چی حرف می زنین؟

- هیچی.

سیبی را برداشت و گاز زد، آماندا هم کنارش نشست.

به آشپزخانه رفته و چهار فنجان قهوه و با همان تعداد برش کیک آوردم. با دیدن این کارم، خودم

خنده ام گرفت. دقیقا مانند پیرزن همسایه دوران جوانی ام شده بودم.

روسان کیک را به سمت خودش کشید و گفت:

- رفت و آمد با آدم های پیر، تنها مزیتی که داره...

تکه بزرگی را با چنگال به دهان برد و ادامه داد:

- اینه که همیشه تو خونه کیک دارن.

- بسه!

بلافاصله صاف نشست. صدای بااقتدارم، باعث حرف شنوی اش می شد.

- بهتره زودتر بهم بگین قضیه نفرین الماس چیه.

روسان با کمی درنگ شروع کرد:

- الماس آبی یه الماس به ظاهر معمولی با افسانه‌های کوتاه و دروغ...

میان حرفش پریدم:

- صبر کن ببینم، الماس آبی؟

سرش را تکان داد.

- درسته، الماس آبی که به یه گردن‌بند وصله. این الماس نفرین شده‌ست و باید تو یه ظرف شیشه‌ای

باشه. هرکی به الماس دست بزنه بلافاصله می‌میره و البته این به خاطر نفرینش نیست، درواقع اون

الماس در زمان‌های قدیم به زهر آلوده شده و باعث مرگ میشه.

- خب این نفرین چه عوارضی داره؟

روسان: از وقتی که نفرین جنگل رو شکستی، خیلی نفرین‌های دیگه هم نیاز به شکستن داشتن که

فقط با کلمات از بین نمیرن.

- باید خودِ الماس رو بشکنیم؟

روسان: هنوز نمی‌دونم. راجع به عوارضش باید بگم، مثل یه سنگ قدرتمنده که نباید به دست هیچ

جادوگری بیفته.

چشمانم را ریز کردم.

- بذار فکر کنم. الماس آبی، گردن‌بند و محافظ شیشه‌ای.

بشکنی زدم و تند گفتم:

- موزه واشنگتن، الماس امید.

روسان: آفرین!

- در ضمن اونی که تو گفتی عوارض نبود، ویژگیش بود.

آماندا: اما مشکل اصلی دزدیده شدنشه، هرکی اونو دزدیده باید یه جادوگر باشه.

الیزا: اول باید الماس رو پیدا کنیم.

- واسه همین اومدین دنبال من، من یه ایده‌ای دارم.

نگاه پرسشگرانه آنها و سکوتشان، باعث شد دستپاچه شوم. بعد لحظاتی کوتاه گفتم:

- خب من نظرم اينه كه اول جادوگر رو پيدا كنيم تا به الماس برسيم.
همزمان سرشان را برگرداندند.

روسان: فكر كردم واقعا ايده دارى.

- اينم ايده‌ست!

روسان: آره؛ اما اين رو همه مى‌دونن.

بقيه با تكان دادن سر تايد كردند.

آماندا گفت:

- نقشه همينه؛ ولى چطور پيداش كنيم؟

حق با آنها بود، پيدا كردن جادوگر سخت است؛ مخصوصاً وقتى روسان در ادامه حرف‌هايش تأكيد كرد

كه احتمال دارد ظاهر او كاملاً شبيه به يك انسان معمولى باشد. همچنان در حال تجزيه‌تحويل اوضاع

بوديم كه زنگ در به صدا درآمد.

اليزا: منتظر كسى بودى؟

متعجب نگاهم را به در انداختم:

- نه!

روسان: بهتره زود ردش كنى بره.

سرم را تكان داده و به سمت در رفتم، باز كردن در مساوى شد با شوكه شدنم.

پشت به در ايستاده بود، صورتش را برگرداند و با لبخند گفت:

- اوه سيسيليا خوشحالم كه خونه‌اى، بايد راجع به الماس آبي باهات حرف بزنم.

يكى از ابروهايم بالا پريد، زير لب گفتم:

- امينه!

لبخند دستپاچه‌اى زد و مانند شخصى تحت تعقيب، مرموز رفتار كرده و گفت:

- مى‌تونم بيام تو؟

به خودم آمدم.

- بله البته.



از ورودی در کنار رفتیم تا وارد خانه شود. چند قدمی برداشت و به دلیل کوچک بودن خانه، بلافاصله متوجه حضور دیگران شد؛ ایستاد و متعجب نگاهش بین آنها در چرخش بود. از واکنش او تعجبی نکردم؛ اما با دیدن واکنش بقیه متعجب شدم، نگاه آنها میخ کوب شده بود.

روسان بالاخره سکوت جمع را شکست و گفت:

- تو؟ چطور ممکنه.

نگاهم متعجب و کنجکاو بین آنها می چرخید ناگهان کلافه گفتم:

- چی شده؟

الیزا با چهره‌ای کاملاً جدی رو به امینه گفت:

- منم همین سوال رو دارم، چی شده که زنده‌ای؟

امینه کمی من من کرد و بالاخره پاسخ داد:

- راستش خودم هم نمی‌دونم.

با اشاره دست از او خواستم تا کنار بقیه بنشینند. همه در سکوت به آن دختر مرموز، خیره بودیم.

پرسیدم:

- میشه بگی کی هستی؟

تا دهان باز کرد که جواب دهد، روسان گفت:

- یه همزاد.

اخم ریزی میان ابروهایم نشست.

- همزاد کی؟

دوباره دهان باز کرد و این بار الیزا جواب داد:

- یکی از اجداد قدیمی که خیلی وقته از مرگش می‌گذره.

- او، پس چطور زنده‌ست؟

آماندا شانه بالا انداخت.

- راستش این رو پرسیدن...

چشمانم را در حدقه چرخاندم و منتظر شدم.



امینه: گفتم که نمی‌دونم.
 - من رو از کجا پیدا کردی؟
 روسان: چرا اومدی اینجا؟
 امینه: پیدا کردن یه پیرزن مرموز و تنها تو این شهر کوچیک سخت نیست.
 - اینجا واشنگتنه.
 امینه: خب تعقیبت کردم.
 - چرا؟
 - چون فکر می‌کردم تو الماس رو دزدیدی.
 روسان با صدای بلند گفت:
 - ها؟
 نگاه‌ها که به سمت او رفت، ادامه داد:
 - می‌دونستم به خاطر الماسه.
 الیزا: نیازی نبود تو واسه کمک بیای.
 امینه: اما من یه همزادم.
 آماندا با لحن آرامی گفت:
 - درست می‌گه، شاید بتونه کمک کنه.
 سرم را تکان دادم حق با آماندا بود، ممکن است امینه مفید باشد.

روسان لیست کسانی که احتمال می‌رفت الماس را به سرقت برده‌اند، تهیه نمود. همه در این چند روز اخیر سخت در تلاش بودیم؛ اما دریغ از یک سرخ کوچک.
 نگاهم را به سمت روسان بردم؛ همراه آماندا در حال بررسی چهره نگاری‌های سابقه‌داران بودند.
 سوالی که از روز اول ذهنم را مشغول کرده بود، پرسیدم:
 - فکر می‌کنی سونار کجا می‌تونه باشه؟
 با سوال ناگهانی‌ام سرش را بالا آورد و بعد از کمی مکث گفت:



- نمی‌دونم، به نظر می‌رسه که رفته یه جای دور، امیدوارم خودکشی نکنه. واسه مُردن زوده! چشمانم را ریز کردم.

- اون وقت تو هم می‌میری؟

روسان سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

باز هم مشغول بررسی شد. ناگهان نقاشی‌ای را به سمت من، روی میز هل داد و متفکر گفت:
- به نظرت این چهره آشنا نیست؟

با دیدن چهره دختری کم‌سن‌وسال، به فکر فرورفتم. این طراحی بدون شک آشنا بود.

الیزا با فنجان قهوه روی دسته مبل نشست و گفت:

- چیز جدیدی هست؟

آماندا: آره. راستش این نقاشی همون‌طور که روسان گفت به نظر خیلی شبیه به یه نفره که می‌شناسیم.
نگاهی به برگه روی دستم انداخت و قاطعانه گفت:

- نه، من ندیدمش.

امینه: اما من می‌شناسمش.

- مطمئنی؟ چون الیزا حافظه خوبی داره و گفت که...

میان حرفم آمد.

- خب اون هیچ‌وقت توی جنگل نبوده.

روسان: پس بهتره به ما هم بگی کیه.

روسان نسبت به او بدبین بود؛ این از نگاه‌های جدی و اخم‌های میان‌پیشانی‌اش پیداست. دست به
بـ*غل منتظر شد تا جوابی دریافت کند.

امینه با چهره‌ی همیشه معصوم، رو به روسان گفت:

- اون یه دختر هندی به اسم پَراهیتیته. سابقه دزدیدن بزرگ‌ترین آثار هنری از جمله مونالیزا، ظرف

امپراتوری مینگ، شمشیر ناپلئون و خیلی چیزای دیگه رو داره.

- اما مونالیزا که هنوز تو موزه‌ست.

نگاهی گذرا انداخت.

- اون تقلبیه.
- روسان نقاشی را به دست گرفته و با نگاه خیره گفت:
- پس بیاین پراهیتی رو پیدا کنیم.
- امینه به سرعت کنار روسان نشست و با هیجان گفت:
- راستش من یه حدسایی زدم، این جور دزدا همیشه یه الگوی خاصی دارن. نقشه را علامت گذاری کرد و ادامه داد:
- اولین موزه، موزه مردم شناسی و نکوور، بعد هنر هنگ کنگ و لور پاریس خب... دور واشنگتن خط کشید.
- اینم از آخرین موزه.
- همه متعجب به او خیره بودیم، ناگهان گفتیم:
- هنوز باورم نمیشه مونالیزا، مونالیزای واقعی نیست.
- ایزا سرش را کج کرد.
- منم باورم نمیشه امینه این قدر زرنگ باشه.
- امینه لبخندی زد.
- وقتی که جرجیس زنده بود، اتفاقای زیادی تو جنگل افتاد و من همیشه باید نسبت به جادوگرا و طلسمها محتاط می بودم.
- روسان همچنان نگاهش به نقشه بود، سرش را تکان داد و گفت:
- پس می تونیم حدس بزنینم که...
- دور موزه متروپولیتن خط کشید، ادامه داد:
- این سوژه بعدیه.
- نگاهی به نقشه انداختم.
- خوبه. همیشه دوست داشتم برم نیویورک.
- قرار بر این شد، من به همراه ایزا و امینه به سمت موزه برویم و اماندا و روسان در شهر به جست و جو بپردازند.

روز بعد به محض خروج از خانه، با عطیه مواجه شدیم.

متعجب به ما خیره بود که فوری گفتم:

- اینا فامیل‌های دورن، قراره با هم بریم تعطیلات.

بقیه هم‌زمان سلام کردند، با لبخند مصنوعی‌ام سرش را تکان داده و به خودش آمد.

- اوه، نیازی نیست توضیح بدی، خوش بگذره.

تردید بین کلماتش پیدا بود؛ پس با اخم پرسیدم:

- بازم چیزی رو خراب کردی؟

بلند و کاملاً مصنوعی خندید.

- نه، نه...

ساکت و سر به زیر گفت:

- آره.

کلید خانه را به دستش دادم، همان‌طور که با عجله به سمت ماشین می‌رفتیم گفتم:

- من خونه‌ام رو سالم می‌خوام، فهمیدی؟

خوشحال دست تکان داد.

- حتماً ماما سیسی، خیالتون راحت.

با شنیدن کلمه ماما سیسی، روسان متعجب به سمتم برگشت، بلند خندید و تکرار کرد:

- ماما سیسی؟!!

زانوهایم را ماساژ دادم و با اخم‌های درهم گفتم:

- از این کلمه متنفرم!

استارت ماشین را زد و گفت:

- بهتره باهاش کنار بیای.

نگاهم را از شیشه به خیابان دادم، کنار آمدن با پیری؟ من این چندسال اخیر را با دست‌وپازدن با همین

مسائل سپری کردم، پذیرفتن بدن ضعیف و غیرقابل‌انعطاف برای منی که دوران جوانی‌ام پر شور و

چابک بودم، سخت یا بهتر است بگویم، غیرممکن بود.



این روزها شرایط برایم بیش از حد دشوار به نظر می‌رسید.
با خودم اوضاع را بررسی کردم:

چالش اول، پیری. چالش دوم، یافتن سارق. چالش سوم، یافتن الماس. چالش چهارم، شکستن طلسم یا نفرین و چالش آخر کنار آمدن با پیری.
همچنان غرق در افکار بودم که با صدای روسان به خودم آمدم.
- رسیدیم.

طبق نقشه، ما سه نفر به سمت موزه رفتیم و آن دو، به میدان شهر.
با دیدن اشیاء گران بها و قدیمی موزه، مکان و زمان فراموشم شد و مانند کودکان، هیجان زده به اطراف خیره بودم. نگاهم میخ کوب یک کتاب قدیمی در جعبه شیشه‌ای بود که امینه و الیزا کنارم ایستادند.

الیزا: خوشحالم که تونستی پیداش کنی.

من که تازه متوجه آن‌ها شدم، نامحسوس پاسخ دادم:
- بله البته.

دست به بـ*غـل زده و به کتاب اشاره کردم.
- اینهاش.

سعی کردم نوشته‌های مربوطه رو بخونم.

- خمسه نظامی به قلم ۱۵۲۴ هرات.

الیزا: به نظر جالبه.

امینه نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- بهتره همین جا منتظر باشیم. نوددرصد احتمال داره بیاد سراغ این کتاب.

- و اون ده درصد؟

امینه: اینکه بره سراغ چیزای دیگه.

منتظر ایستادیم و هر از گاهی به اطراف نگاه می‌کردیم، درواقع چالش واقعی برای آن دو بود که شهر به آن بزرگی را باید زیوررو می‌کردند. صدای شخصی که می‌گفت: «درهای موزه به‌زودی بسته



می‌شود.» در فضای اطراف پیچید. آن قدر منتظر شدیم تا اینکه نگهبانان به ما مشکوک شده و بیرونمان کردند.

به سمت روسان و آماندا حرکت کردیم. با دیدن شخص سوم، هر سه برای چندثانیه بی حرکت ماندیم. روسان به دختر سبزه‌ای که موهای خرمایی‌رنگ و چشمان بزرگی داشت و با اخم‌های درهم سرش را پایین انداخته بود، اشاره کرد.

- معرفی می‌کنم، دختر افسانه‌ها پراهیتی.

دختر با چشمان ریزشده، نگاهی به من انداخت و پرسید

- این پیرزن کیه؟

با اخم گفتم:

- خانوم کوچولو با بزرگ‌ترت درست حرف بزن!

یکی از ابروهایش بالا پرید و سکوت کرد.

هرسه نشستیم. دستم را بالا برده و سفارش غذا دادم. روسان رستوران کوچک و غیرمعروفی را برای گفت‌وگو انتخاب کرده بود و چه انتخاب درستی.

با اخم به آن دختر مرموز خیره بودم.

- توی اولین جملات نشون دادی که آدم مردمی‌ای نیستی.

دست به ب*غل زد و گفت:

- همین طوره.

نگاهم به دست‌بند دور مچ دست راستش رفت.

- اوه، پس این جوری نگهت داشته؟

با اخم به دست‌بند نگاه کرد.

آماندا: به نظر می‌رسه امروز هم قصد داشتی یه شیرین‌کاری دیگه کنی.

پوزخندی زد.

- از کجا فهمیدین؟

امینه: کتاب جالبی به نظر می‌رسید؛ ولی فکر نکنم به سلیقه‌ات بخوره.

کنجکاو گفت:

- اولاً راجع به سلیقه‌ام نمی‌دونید، ثانیاً کدوم کتاب؟

- کتاب هرات.

پراهیتی: چی؟

ایز: منظورم کتاب خسته نظامیه.

- حالا هرچی.

اخيراً حافظه‌ی من به ضعیفی می‌رفت، هنوز نمی‌دانست راجع به چه چیزی حرف می‌زنیم و با همان نگاه گنگ به ما خیره بود.

کلافه گفتم:

- بی‌خیال، موزه متروپولیتن.

پراهیتی: آها اون. راستش من دنبال کتاب نبودم.

امینه مشکوک پرسید:

- پس دنبال چی بودی؟

دستش را مانند بستن زیپ، کنار لبش کشید و تکیه زد.

- هیچ‌وقت نمیگم.

آماندا: اما چرا؟

سرش را به نشانه منفی تکان داد.

روسان بالاخره سکوتش را شکست.

- بهتره خیلی زود الماس رو بدی، وگرنه بد می‌بینی.

از حرف ناگهانی‌اش، متعجب شد و گفت:

- کدوم الماس؟!

- الماس امید.

پراهیتی: همون الماس آبی منظورتونه؟

روسان: فقط بگو کجاست.

پراهیتی: هیچ وقت نمی فهمی!

روسان عصبی به سمتش خیز برداشت و با دندان قروچه زمزمه کرد:

- بهت گفتم بگو کجاست.

کمی ترسید و با مین مین گفت:

- ... راستش، خب خودمم نمی دونم.

الیزا: یعنی چی؟

پراهیتی: یکی ازم گرفتش.

امینه عصبی پرسید:

- کی؟

پراهیتی: یکی به اسم ناتان.

روسان کمی فکر کرد و همان طور متفکر گفت:

- منظورت ناتان چشم سنگیه؟

پراهیتی: خودشه!

روسان بلافاصله ایستاد و دست بند او را باز کرد و گفت:

- خب بریم سراغ سوژه بعدی. به نظر شاه دزد، یه دوست قدیمیه.

پراهیتی متعجب پرسید:

- شما می شناسینش؟

آماندا لبخندی زد.

- البته. اگه ببینیش فراموشش نمی کنی.

چشم غره ای را که روسان به او رفت نادیده گرفتیم؛ اما حرفی را که پراهیتی زد، نمی شد نادیده گرفت.

- من دیدمش.

در حال رفتن بودیم؛ ولی با شنیدن این حرف مکث کردم. کمی فکر کردم، به روسان اشاره زدم و

گفتم:

- بیارش، به درد بخوره.

روسان لبخندی زد و پسوندش گفت:
 - چشم ماما سیسی.
 چشمانم را در حدقه چرخاندم، دست‌بند به دستش زد.
 پراهیتی: از دست مامان بزرگا.
 درحالی که سوار ماشین می‌شدیم، گفتم:
 - باور کنین تا همین الان من به امینه مشکوک بودم.
 امینه که خم شده بود، صاف ایستاد و با چشمان درشت‌شده به من خیره شد.
 لبخند مصنوعی زدم.
 - به خاطر پیریه.
 پراهیتی با لحن طعنه‌آمیز گفت:
 - آره پیرزنا معمولا خیلی شکاکن.
 - چوپ (ساکت باش!)
 لحنش تغییری نکرد:
 - بودیا. (پیرزن)
 - بی‌ادب.
 پوزخندی زد و نشست.
 میان راه برای استراحت ایستادیم، روسان نقشه را چک کرد، رو به او گفت:
 - اینجایی که میگی یه بیابونه.
 پراهیتی جواب داد:
 - ولی من مطمئنم آخرین دفعه‌ای که اونجا بودم، همین هفته پیش بود.
 - دقیقاً وقتی که الماس دزدیده شد.
 پراهیتی: آره و بلافاصله دادمش به اون.
 آماندا کنار روسان ایستاد، به نقشه نگاهی گذرا انداخت و گفت:
 - با الماس چی کار می‌خواد بکنه؟

روسان نگاهش را به سمت او برد.

پراهیتی: نمی‌دونم، فقط ازم خواست در ازای یه عالمه سکه‌ی طلا اون رو بهش بدم.
آماندا: عجیبه.

روسان: ناتان کسیه که به چشمای خودش رحم نکرد، اون وقت دادن طلاها عجیبه؟
از درد زانو روی صندلی ماشین نشسته و در آن را باز گذاشته بودم. با حرفی که روسان زد متعجب سرم
را بالا بردم.

- منظورت چیه؟

روسان: داستانش طولانیه.

- اندازه چهل سال؟

روسان: نه اون قدر ولی...

متعجب مکث کرد. فهمید منظورم گذر زمانی بود که من بعد برگشتن از جنگل سپری کردم.
پراهیتی بی‌خیال گفت:

- وقتی دیدیش خودش بهت می‌گه. شاید باورت نشه؛ ولی هر بار که می‌بینمش، تعریف می‌کنه،
اون قدر گفت که حفظ شدم.

- حتماً داستان جالبی واسه گفتن داره.

آماندا لبخندی زد و گفت:

- نه به اندازه داستان طلسم آبی تو.

متقابلاً لبخند زدم، چقدر مهربان بود.

سکوت امینه عجیب به نظر می‌آمد، البته شاید برای من؛ زیرا دیگران به او توجهی نداشتند.
شب در یک مسافر خانه‌ی کوچک مستقر شدیم.

خواب عجیبی می‌دیدم، صدای لالایی قدیمی داشت، مرا به یاد گذشته می‌برد.

Hani eski zaman masalları anlatır -

Hüznümü huzura dolarsın

مادرم شنل قدیمی به تن داشت و کنار پنجره بزرگ ایستاده بود، به سمتش رفتم.

زمزمه‌ها همچنان آرام بود.

Kaşım gözümde çok içim bir parçan –

Annem sen benim yanıma kalansın

دستم را جلو برده و خواستم او را لمس کنم که متوجه شدم پوست دستانم شاداب شده‌اند. متعجب صورتم را لمس کردم، هم‌زمان هم نگاهم سمت شیشه پنجره رفت؛ با دیدن تصویر خودم شوک‌زده عقب رفتم.

نفس‌نفس‌زنان از خواب پریدم؛ هیجان از دیدن جوانی خودم، مرا به اوج تشنگی برد.

هنوز نمی‌توانستم ترکی را معنا کنم. زبان مادری‌ام بود؛ ولی برای من غریبه.

آب خورده و دراز کشیدم؛ اما دریغ از خواب، نمی‌دانستم این خواب یک کابوس عجیب بود یا یک رویای شیرین.

صبح با چشمان قرمز از شدت گریه و بی‌خوابی برای رفتن حاضر شدم، بعد از خوردن صبحانه نصف‌ونیمه راه افتادیم.

ساعت‌ها در سکوت به خیابان خاکی خیره بودم.

بالاخره روسان پرسید:

– چیزی شده سیسی؟

با سر تکان دادن، لرزان گفتم:

– نه.

– مطمئنی حالت خوبه؟

– آره، فقط یه ذره کسالت دارم.

– باه‌اش کنار بیا.

– با چی؟

– با همینی که اذیت می‌کنه، شاید ناراحت‌کننده باشه؛ ولی گذر عمر انسان طبیعی‌ه و برای همه اتفاق می‌فته.

– نه برای تو.



گفت:

- حتی برای من.

بعد مکتی کوتاه ادامه داد:

- بعد مرگ همزاد منم مثل یه انسان معمولی پیر میشم، هرچند کُندتر؛ اما بالاخره می میرم.

- اما سونار که...

میان حرفم آمد.

- آره می دونم شاید سونار سرنوشت من رو عوض کرده.

پراهیتی: بگوان بچاعو موجه (نجاتم بده خدا)

به پراهیتی که کلافه به شیشه تکیه داده بود نگاه کردم، حتی متوجه حضورش در ماشین نشده بودم.

ناگهان با صدای بلندی گفت:

- می تونم برم تو اون یکی ماشین؟

- نه.

با شنیدن «نه» قاطعانه ام، صاف نشست.

ادامه دادم:

- همین جوریشم به امینه اعتماد ندارم، تو هم می خوای بری پیشش.

دوباره به شیشه تکیه زد و زمزمه وار گفت:

- فکر کنم اون دوتا حالشون بهتره، حداقل با یه پیرزن نشستن.

هرچند به نظر، الیزا از امینه خوشش می آمد و آن دو به مراتب سفر خوبی خواهند داشت؛ اما اعتراض

کردم.

- من که دارم مثل دخترهای نوجوون رفتار می کنم.

پسوند حرفم، به زبان هندی گفتم:

- گوده کمینه.

پراهیتی: راستش معمولاً پیرزنا و لاتا فوش میدن نه نوجوونا، بعدشم تو هندی رو چه جوری یاد گرفتی؟

- از فیلمای هندی.

- شوخی می کنی؟

- آره شوخی کردم، راستش از یه پسر هندی که هم‌دانشگاهیم بود، یاد گرفتم.
با نگاه غمزده به بیرون خیره شد. تا خواستم دلیل چهره غمگین او را بپرسم، با صدای بلند تقریباً فریاد زد:

- همین جاست.

روسان به شدت ترمز کرد. برخلاف نقشه آن جا بیابان نبود، در واقع به نظر می آمد روستایی خشک و بی آب و علف است.

پیاده شده و همچنان با پیاده شدن به منظره روبه‌رو خیره بودیم. الیزا و امینه متقابلاً از ماشین پیاده شدند. در روستا همه چیز کاملاً عادی به نظر می رسید، از جمله خانه‌ها و مردم خون گرم آن.

کمی که گذشت، پراهیتی گفت:

- دنبالم بیاین.

به دنبال او، پرده‌ی یکی از خانه‌ها را کنار زده و وارد یک راهروی زیرزمینی شدیم.
راه طولانی به نظر می رسید و من هم با آن سن و سال برایم دشوار بود؛ بنابراین بعد از برداشتن چند قدم ایستادم. آماندا با نگرانی پرسید:

- حالت خوبه؟

سرم را تکان داده و گفتم:

- یه خرده پاهام درد گرفت. این پله‌ها سمن!

روسان چهره نگرانش را تغییر داد و با لبخند گفت:

- می‌خوای کمکت کنم ماما سیسی؟

با ناراحتی لبخند زدم و بدون هیچ حرف دیگری راه را ادامه دادیم. آن قدر رفتیم که بالاخره به یک قصر قدیمی رسیدیم. قصری زیبا که معماری آن سبک خاص خودش را داشت. ابروهایم بالا پرید.

- ناتان یه شاهزاده‌ست؟

روسان و بقیه کنارم ایستادند. با لحن طعنه‌آمیز گفت:

- یه اشراف‌زاده‌ی خوش‌گذران.

آماندا که انگار از حرص خوردن او لذت می‌برد، با خنده به روسان خیره شد. می‌دانستم ماجرای دارند؛ اما به گفته پراهیتی، چشم‌سنگی خودش داستان را بازگو خواهد کرد. دروازه‌های قصر باز شد و بالاخره توانستم آن اشراف‌زاده افسانه‌ای را ببینم. از همان اول نگاه من و بقیه میخ‌کوب او بود. پراهیتی با لحن شاد دست‌آزادش را تکان داده و گفت:

- سلام ناتان!

او بر روی تخت سنگه سلطنتی‌اش نشست و چشمانش را بسته بود. بدن ورزیده و نیمه‌ب*رهنه‌اش هم خیس، صورت استخوانی، موهایی به رنگ برف و روی گردنش، مانند موجودات دریایی آب‌شش داشت. لبخند جذابی زد و با همان لحن جواب داد:

- سلام پراهیتی.

نگاهی به ما انداخت.

- می‌بینم که این بار دوستاتم آوردی.

پراهیتی با حالت مظلوم دست‌اسیرش را بالا برد. لبخند ناتان تبدیل به خنده شد. من نیز خیره‌ی چشمان سنگی او شدم.

- چطور می‌تونی بفهمی؟

بعد مکث کوتاهی گفت:

- از طریق چشمام.

دهان باز کردم بپرسم با همان سنگ‌ها که به آب‌شش‌هایش اشاره کرد. سرم را به نشانه‌ی فهمیدن تکان دادم و بلافاصله گفتم:

- یه صندلی یا چیزی دیگه‌ای داری بشینم؟

لبخند زد و به مبلمان قدیمی با طرح سلطنتی اشاره کرد.

ناتان: پیری و هزار دردسر!

به حرفش توجهی نکردم. روسان که تا به حال با نگاه اخم‌آلود سکوت کرده بود، گفت:

- این طور که پیداست آب‌شش‌ات نمی‌تونن دوستای قدیمی رو تشخیص بدن.

ناتان متعجب با چشمان سنگی‌اش به روسان خیره ماند. بالاخره لب زد:

- تو هنوز زنده‌ای؟!
این بار روسان تعجب کرد.
- مگه قرار بود نباشم؟!
ناتان: من شنیدم همزادت مُرده!
شوک زده ایستادم.
با همان حال گفتم:
- چی داری میگی؟
نگاهش به سمت من برگشت. اماندا با اخم گفت:
- باز چه نقشه‌ای داری؟
ناتان لبخند زد.
- اوه! سلام اماندا. خوش حالم صدات رو می‌شنوم.
یکی از ابروهایم بالا پرید. نگاهم سوی روسان رفت.
روسان: یادته گفتم داستان آشنایی من و اماندا طولانیه؟
سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. به ناتان اشاره کرد.
- این داستانشه.
سرم را به طرفین تکان دادم. از بحث خارج شده بودیم. الیزا بعد از آن همه مدت زبان باز کرد.
- برای سونار چه اتفاقی افتاده؟
ناتان: سلام الیزا.
بی‌حوصله جواب داد:
- سلام ناتان. بگو چی شده؟
ناتان با هیجان گفت:
- وای! من عاشق داستان گفتم! خب یه آزمایشی صورت گرفت و سونار هم داوطلب شد. قرار بود
تموم خونش رو خالی کنند و اون این جور می‌مُرد.
روسان ناراحت لب زد:

- باورم همیشه، می‌خواست این کارو با ما بکنه.

ناتان سرش را تکان داد.

- همه‌ی داستان رو بشنو.

همچنان به او خیره بودیم. ادامه داد:

- اما این فقط یه دروغ بود تا اون رو متقاعد کنه که داره خونش خالی میشه و فقط صدای آب گرمی

که کم کم بهش تزریق شد و چند تا صحنه‌سازی بود. تکون خوردن آب توی رگ‌ها بهش این حس رو

می‌داد که خونش داره حرکت می‌کنه. سونار هم با چشمای بسته احساس کرد دیگه خونی توی

وجودش نیست و بعد از چند دقیقه مُرد.

متعجب گفتم:

- وقتی خونش تخلیه نشد چطور مُرد؟

ایضا با ناراحتی زمزمه کرد:

- به اون تلقین شد که داره می‌میره و با این فکر روح از بدنش جدا شد؛ دقیقاً مثل مرگ طبیعی!

بغض بدی سراغم آمد. حالا وقتش نبود؛ اما من برای پدربزرگم عزادار شدم. همه سکوت کرده بودند؛

ولی ای کاش حرفی زده می‌شد. کاش روسان با شوخی‌هایش ثابت کند که حرف‌های این چشم‌سنجی

دروغ است؛ اما نه! این مرگ در واقع باعث شد حس کنم امروز و فردا فرشته‌ای آمده و روح من را با

خودش به دنیای ابدی خواهد برد. ترس از مرگ برای منی که می‌توانستم به مدت طولانی در این دنیا

بمانم، بدون شک دلهره‌آورتر از دیگران بود. آن حسرت دیرینه به سراغم آمد و ای کاش‌هایی که در

حد همان، ای کاش ماندند.

امینه: می‌خوای از داستانا بگذریم و به اون قسمت که راجع به الماس میگی برسیم؟

امینه تنها کسی بود که در آن لحظه به الماس فکر می‌کرد. ناتان آرام‌آرام برخاست و شنل

تجملاتی‌اش را از روی شانیه‌هایش کنار زد و درون دریاچه کوچکی که گوشه‌ی سالن بی‌نهایت بزرگ

قصر بود، رفت. چند خدمه همراه او وارد آب شدند و چند خدمه‌ی دیگر با خوراکی‌های رنگارنگ به

سمتش رفتند. با دست به ما اشاره کرد و گفت:

- ازشون پذیرایی کنید. بالاخره مهمانن!

درها بسته شد و نگهبانان قوی هیکل با نیزه‌های بلند پشت درهای بسته ایستادند. هر چند از اول بیشتر این خدمه حضور داشتند؛ اما من تازه متوجه شدم حق با روسان بود. او به شدت رقت‌انگیز به چشم می‌آمد. عزاداری و ناراحتی بی‌فایده بود. ایستادم و قاطعانه گفتم:

- راجع به الماس نظری نداری؟

بی‌خیال مشغول خوردن انگور شد.

- نه ندارم.

مکث کرد.

- می‌خوای راجع به چشم‌هام بهت بگم؟ حتماً برات جالبه چطور تبدیل به سنگ شدند.

پراهیتی: پعرسه؟ (دوباره؟)

کلافه سرش را روی دسته‌ی صندلی گذاشت. بقیه به فکر فرورفته‌بودند و امینه، مانند من تمام

حواسش به ناتان بود. جوابی ندادم که خودش شروع به گفتن کرد:

- سال‌ها پیش وقتی یه بچه کوچیک بودم سر از اینجا درآوردم. همون موقع بود که هم‌نوع‌های اینو

دیدم.

به دختری که با لبخند نگاهش به ما بود، اشاره کرد. آن دختر هم آب‌شش داشت. کمی کنجکاو شدم.

شاید واقعاً داستان بی‌نظیری پشت آن چشم‌های سنگی است.

ناتان: خواستم به جمعشون ملحق بشم؛ اما نمی‌تونستم. برعکس الان، خیلی با من فرق داشتند.

آرام و نامحسوس ادامه داد:

- خیلی زشت بودند.

دختر اخم کرد.

- شنیدم.

رو به او لبخند زد و گفت:

- چندسال بعد با یه دوره‌گرد آشنا شدم. مرد خوبی به نظر می‌رسید. ازش خواستم بهم کمک کنه تا

بتونم آب‌شش داشته باشم و یه‌سری قدرهای دیگه که شاملش می‌شد؛ ولی در عوض چیزی رو

خواست که برام ناممکن بود.



متعجب پرسیدم:

- چی؟! -

پراهیتی متعجب‌تر از من گفت:

- شوخیت گرفته. چشماش!

ناتان: تو همیشه عجولی پراهیتی.

پراهیتی شانه بالا انداخت. حق با او بود، باید می فهمیدم.

ناتان: قسمت خوبش مونده.

پراهیتی با کلافگی گفت:

- بگو و خلاصمون کن!

ناتان: وقتی چشمام رو دادم و وارد آب شدم، کاسه خالی چشمام با برخورد به آب باعث درد وحشتناکی

می شدند، مثل پاشیدن آب نمک روی زخم تازه و عمیق.

صورت‌م را جمع کردم.

- اوه وحشتناکه!

- همین‌طوره! منم مجبور شدم به جای چشم، دوتا سنگ رو صیقل بدم و جاش بذارم.

پراهیتی دستانش را بالا برد.

- و این شد که ناتان چشم‌سنگی به وجود آمد. پایان.

به کلافگی پراهیتی لبخند زدم. بیچاره پراه. واقعاً شنیدن دوباره این داستان برایش طاقت‌فرسا بود.

امینه: الماس رو برای چی می‌خوای؟

ناتان بعد از گفتن داستانش به طفره رفتن پایان داد.

- اون جاش پیش من امنه.

لحن جدی او توجه همه را به خود جلب کرد.

روسان: خوبه. می‌بینم بالاخره عاقل شدی.

از آب خارج شد و دوباره شنلش را پوشید. هم‌زمان گفت:

- این روستا داره از بین میره. خشک‌سالی همه‌جا رو گرفته. من به اون الماس احتیاج دارم.



روسان: یعنی مطمئن باشم که قصد دیگه‌ای نداری؟

رو به ما ایستاد و با اقتدار گفت:

- می‌تونی امتحانم کنی.

روسان هنوز به او شکاک بود.

آماندا: باید ببینمش.

با شنیدن صدای آماندا لبخند زد.

- هرچی تو بخوای.

لحن صمیمی او باعث شد، اخم‌های روسان شدت یابند. همه بی‌سروصدا ناتان را دنبال کردیم. از راهروهای طولانی و شگفت‌انگیز عبور کرده تا به یک اتاق نورانی رسیدیم. منبع این نور فقط آن گردن‌بند معلق بین اتاق بود. آب از کف اتاق به لوله‌های زیرزمینی که دورتادور آن قرار داشت، پخش می‌شد. ناتان دست به بـ*غـل زد.

- حالا مطمئن شدین قصد من چیه؟

روسان نمی‌دانست چه عکس‌العملی نشان دهد. همه کاملاً گیج شده بودیم. حالا باید گردن‌بند را در

همین مکان رها کرده و برویم یا آن را به موزه بازگردانیم؟

بدون هیچ حرفی تک‌به‌تک به سمتی دیگر رفته و جلسه‌ای مخفیانه برگزار کردیم.

- من می‌گم همین‌جا بمونه.

الیزا: منم مشکلی ندارم؛ ولی باید تحت‌نظر باشه!

روسان با اخم گفت:

- بهتره الماس رو ببریم. از کجا معلوم نخواد بعد از این ارزش سوءاستفاده کنه؟

امینه زمزمه‌وار نظر داد.

- رأی من با گزینه‌ی اوله.

آماندا: چهار رأی مثبت و یک رأی منفی.

روسان معترض گفت:

- آماندا!!

آماندا: روسان گذشته رو فراموش کن. اون الان آدمه.

نگاهی به ناتان انداخت و ادامه داد:

- خب هنوزم همون آدمه؛ اما این دفعه یه کار مفید انجام داده.

روسان: آره؛ چون اگه آب نباشه خودشم می میره.

آماندا: ها! دیدی خودتم تأیید کردی.

- بحث با یه مو فرفری که چال گونه داره و به شدت جذابه، بی فایده ست!

آماندا لبخندی زد.

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است.

www.negahdl.com

- ممنونم سیسی.

سرم را به نشانه‌ی «خواهش می‌کنم» تکان دادم. روسان کلافه دست‌بند پراهیتی را باز کرد و گفت:

- گردن بند همین جا می‌مونه؛ ولی...

در چند قدمی ناتان ایستاد و سرش را به پایین خم کرد تا بتواند با او چشم‌درچشم شود. غرید:

- ولی اگه بفهمم داری راه رو اشتباهی میری، میام سراغت.

ناتان با لبخند دندان‌نمایی گفت:

- حتماً!

بعد از چندساعت راهی خانه شدیم. پراهیتی دست تکان داد و بلند فریاد زد:

- خداحافظ همگی.

به او که در کنار ناتان ایستاده بود و از ورودی قصر رفتن ما را تماشا می‌کرد، لبخند زدم. دخترک

فقیری که برای رسیدن به رؤیاهایش از دله‌دزدی به سرقت‌های جهانی رسیده بود. به محض ورودم به

خانه‌ی قدیمی و کوچکم آرامش به وجودم تزریق شد. چشمانم را بسته و آرامش و هوای پاک خانه را

به شش‌هایم بردم که ناگهان بوی تند سوختگی به مشامم خورد. با عجله به سمت آشپزخانه رفتم. با

دیدن عطیه که دست‌پاچه ماهی‌تابه سوخته را میان سینک قرار می‌داد، نفسی آسوده کشیدم. دست به

ب*غسل زدم.



- عطیه می‌دونی چقدر گذشته و تو هنوز اینجایی؟
بلافاصله گفت:
- وای! واقعاً متاسفم ماما سیسی! راستش خواهر کوچیکم قرار بود چند روزی پیش من بمونه و خب اون...
- تو نیازی به خواهر کوچیکت نداری. همین جوریشم خونهت هر روز به تعمیرات احتیاج داره. سربه‌زیر ایستاد.
- متاسفم!
چشمانم را در حدقه چرخاندم.
- چقدر مونده تا تعمیر خونهت تموم شه؟
عطیه با عجله گفت:
- فقط تا فردا صبح.
روسان و آماندا کنارم ایستادند.
- عطیه: سلام خانوم و آقا.
هر دو متعجب دست تکان دادند و هم‌زمان گفتند:
- سلام.
- الیزا و امینه کجان؟
- آماندا: امینه خواست برگرده خونه و الیزا هم بدون اینکه خبری بده با عجله رفت.
روسان: خب درواقع ما هم داشتیم می‌رفتیم. برای خداحافظی اومدم.
بغض سراغم آمد. همان بغض کدایی که گاه‌وبی‌گاه اسپرم می‌ساخت.
- خوش‌حالم تونستم دوباره شما رو ببینم. این برام خیلی خوب بود.
روسان لبخند زد.
- برای ما هم همین‌طور.
آماندا را در آغوش کشیدم.
- این روزا به لطف شما حس کردم مثل قدیما یه دختر جوون و پرشور و شوقم.



آماندا: او! ببینش. تو همیشه سیسی شجاع و باهوشی. یادت نره تو ناجی جنگلی!
هیچ وقت از یاد نمی بردم. هم نجات جنگل که نشان از شجاعتت بود، هم پس زدن الیژا که حماقت من
را ثابت می کرد. کنار درِ خانه ی چوبی ام ایستادم و آن ها را بدرقه کردم. لحظه ی آخر روسان به سمت
آمد و شانه هایم را گرفت.

- تو قوی تر از این حرفایی سیسی. نباید تسلیم گذر زمان بشی.

وقتی نگاه غمگین من را دید، گفت:

- می فهمی که چی میگم؟

سرم را تکان دادم.

- می فهمم.

لبخند زد.

- امیدوارم.

نگاهی به آماندا انداخت و باری دیگر خداحافظی کرد و رفت. رفتن آن ها را تماشا کردم. سفر کوتاه و
دوست داشتنی به همراه دوستان قدیمی بیشتر از لذت، برایم درد داشت؛ مانند پاشیدن نمک روی
زخم هایی که رو به بهبود هستند. بر روی صندلی چوبی گهواره ای نشسته و به منظره حیاط رنگارنگم
خیره ماندم. بدون شک این خانه و گل های ارکید تنها چیزی بودند که به من آرامش می دادند. فنجان
قهوه روی میز گذاشته شد. سرم را بالا آورده و با دیدن عطیه لبخند زدم. عطیه فنجان قهوه ی خود را
به لبانش نزدیک کرد و گفت:

- شاید فکر کنی بهت دل گرمی میدم؛ اما تو تنها کسی هستی که خیلی جوون تر از سنت به نظر میای.
خندیدم.

- ممنون. خب توام خیلی کوچیک تر از سنت رفتار می کنی.

روی صندلی کناری نشست.

- از دست تو ماما سیسی!

چند روزی گذشت. نمی دانم جیکوب هم از ماجرای مرگ سونار خبر دارد یا خیر یا اصلاً برایش مهم
هست؟ وقتی فهمید من و او یک همزاد هستیم با دل خوری و عصبانیت مرا ترک گفته و برای همیشه

از این شهر رفتند؛ اما چه دلخوری‌ای؟ مگر همزادبودن مبنا بر جنون است؟ لحظه‌ی آخر وقتی می‌رفت، نگاه کینه‌توزانه‌ای انداخت و گفت:

- تو و اون مرد زده به سرتون. جنگلی وجود نداره.

با عصبانیت چمدان‌ها را در صندوق عقب قرار داده و محکم درش را بست.

- تو از کجا می‌دونی؟ من ماه‌ها اونجا بودم.

با پوزخند به من خیره شد.

- همین دیروز اونجا بودم و می‌دونی چی دیدم؟ یه مشت درخت و چمن!

کنجکاو پرسیدم:

- مطمئنی درست رفتی؟

- مطمئنم و از این هم مطمئنم که تو دیوونه‌ای.

دست کودکانش را که با گریه نام من را فریاد زده و قصد ماندن داشتند، کشید و با خود برد. همسرش

در سکوت ناظر این مکالمه‌ی بی‌محتوا بود؛ مکالمه‌ای که هیچ یک آن دیگری را درک نمی‌کرد.

با دورشدن ماشین، اشک‌هایم جاری شدند. برادری که به‌خاطر آن با عجله از جنگل افسانه‌ای خارج

شدم، من را ترک کرد. با یادآوری آن بعد از مدت‌ها هنوزم اشک از چشمانم سرازیر می‌شد. این همه

توهین و تحقیر حق من نبود.

الیزا: اون قدرت درک خیلی چیزها رو نداره، مثل بقیه‌ی آدم‌ها. برای همین باید بعضی چیزها مخفی

بمونن.

متعجب سرم را بالا آوردم و ایستادم.

- برای چی برگشتی؟!

- نباید می‌اومدم؟

سرم را تکان دادم.

- منظورم این نبود؛ فقط تعجب کردم. نکنه اتفاقی افتاده؟

کنارم روی صندلی چوبی نشست و با آرامش به گل‌ها خیره شد. من نیز آرامشم را حفظ کردم.

- خیلی چیزها اتفاق افتاده و دلیلش هم منم!

- منظورت چیه؟
بحث را عوض کرد و گفت:
- به نظر برادرت از اون آدماییه که انعطاف‌پذیر نیستن و فقط چیزی رو می‌بینن که از نظر علمی ثابت شده باشه.
- آهی کشیدم.
- همین طوره.
- شاید اینکه نمی‌تونسته جنگل رو ببینه، براش غیرقابل تحمل بوده.
- شاید تحملِ بودنِ من سخت‌تر بود.
- نمی‌خواستم دیگه از آن روزها چیزی به یاد بیاورم.
- بگذریم. فکر کنم الان که تو و الیزا کنار هم تو قصرین، قصر گرمای خانواده رو داره؛ مثل یه خونه.
- این روزها خونه‌ای ندارم. بیشترمون نداریم.
- دیگه نمی‌تونستم آرام بنشینم.
- چی شده؟
- نگاهی به من انداخت. مکث طولانی و آرامش خاطر همه‌وهمه شخصیت او را به‌طور واضح به نمایش می‌گذاشت. خب بالاخره او ملکه بی‌خیال بود. تا خودش حرفی نزنند نمی‌توانم چیزی بفهمم. منتظر ماندم که ناگهان صدایی آشنا به گوش رسید.
- ناتان: سلام سیسیلیا.
- به ظاهرش دقت کردم. بدن نیمه‌ب*رهنه که با شنل بزرگ و تجملاتی‌اش پوشانده بود.
- سلام ناتان. تو اینجا چی کار می‌کنی؟
- لحن شادش به جدیت تغییر کرد.
- یه مشکلی پیش اومده!
- الیزا کنارم ایستاد. نگاهی به او انداختم، سپس گفتم:
- چه مشکلی؟
- الماس دزدیده شده!



شوکزده پرسیدم:

- کی این اتفاق افتاد؟!

با جوابی که داد به این نتیجه رسیدم داستان الماس آبی نه تنها به پایان نرسیده، بلکه تازه شروع شده بود.

- دقیقاً روزی که اومدین!

- اما ما که می رفتیم سر جاش بود.

- درسته! موقع رفتن شما جاش امن بود، البته فقط برای چند ساعت.

الیزا بی خیال گفت:

- ناتان فکر می کنه ما دزد رو به اونجا راهنمایی کردیم.

متعجب پرسیدم:

- ما دزد رو به اونجا بردیم؟!

الیزا: ناتان این طوری فکر می کنه.

ناتان کلافه گفت:

- من منظورم این نبود.

الیزا: شاید هم فکر می کنه یکی از ما دزده!

- یعنی ممکنه یکی از ما دزد باشه؟

او از مکالمه سریع و گیج کننده ما عصبی شد و فریاد زد:

- آب!

- این فحش جدیده؟

الیزا: به نظرم آب می خواد.

سرم را تکان دادم.

- آها.

به داخل خانه اشاره کردم و گفتم:

- آبی بودن و هزار دردسر.



اخم کرد و رفت. من و الیزا آرام خندیدیم و به دنبال او وارد خانه شدیم. کمی بعد در حالی که شنلش را به تن می کرد، مقابل ما روی مبل نشست.

ناتان: فکر کنم بهتره به بقیه ی دوستاتونم بگید بیان.

الیزا: اونا باید یه سری تعمیرات انجام بدن.

- چه تعمیراتی؟

الیزا: وقتی به جنگل برگشتم، گفتم که یه جادوگر به جنگل حمله کرده.

- اوه خدای من! کسی که صدمه ندیده؟

سکوت کرد و این معنای بدی داشت.

ناتان: شاید الماس رو همون جادوگر دزدیده.

زنگ در به صدا درآمد. نگاه هرسه به آن سمت کشیده شد. در را باز کردم.

با دیدن پراهیتی متعجب لب زدم:

- نفر بعدی کی می تونه باشه؟!

پراهیتی: چی؟

- هیچی، بیا داخل.

پراهیتی با لبخند دست تکان داد.

- سلام ناتان.

ناتان: سلام پراهیتی.

پراهیتی: شنیدم چی شده.

خواستم در را بسته و به ادامه بحث پردازیم که با برخورد شخصی به در، کنار کشیدم. شوکه ابروهایم بالا پرید.

- امینه!

سرش را ماساژ داد و آرام گفت:

- سلام.



- به مبلمان اشاره کردم. هردو نشستند. با اخم به امینه خیره شدم. باید اعتراف کنم باری دیگر به او مشکوک بودم. الیزا لبخندی زد.
- یادمه که گفתי دیگه دست از این کارا کشیدی.
- امینه: درسته؛ اما بحث الماس آبی.
- شکاک به چشمانش خیره شدم.
- مگه الماس آبی برات چقدر مهمه؟
- امینه با جرئت گفت:
- همون قدر که برای جرجیس مهم بود.
- ناتان که با آمدن آن دو سکوت کرده بود، خم شد و دستان گره خورده اش را روی زانوهایش قرار داد. متفکر گفت:
- عجیب نیست که همزاد تو یه مرد بوده؟
- الیزا: برای همینه که امینه یه همزاد برتر شناخته میشه؛ حتی توی کتیبه ها از اون نام بردن.
- امینه قیافه حق به جانب به خود گرفت. الیزا وقتی نگاه دل خور من را دید، هول زده ادامه داد:
- و البته سیسیلیا هم یه همزاد برتره. اون طلسم جنگل رو شکست و دوتا همزاد داشت.
- این بار من حق به جانب شدم.
- البته کاری که حتی امینه هم نتونست انجام بده.
- ناتان نگاهش بین ما چرخید و با خنده گفت:
- اوه این یه چالش برتریه؟
- نه این طور نیست. برتر بودن یا نبودن امینه برای من مهم نیست.
- امینه چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت:
- بهتر نیست بفهمیم الماس کجاست؟
- ناتان جدی شد.
- درسته! باید الماس رو پس بگیرم.
- الیزا: اول باید جادوگر رو پیدا کنیم.



منتظر به دهانش چشم دوختم. محتاج شنیدن آن جمله از زبان او بودم. بالاخره الیزا بعد از کمی مکث و تفکر گفت:

- باید برگردیم به جنگل.

نفسم را نامحسوس رها کردم. ناتان متوجه شد؛ اما خود را بی خیال جلوه داد.

پراهیتی: منم می تونم بیام؟

ناتان ایستاد و گفت:

- نه، کاری از دست تو برنمیاد.

پراهیتی اعتراض کرد.

- اما...

الیزا گفت:

- اصلاً کی گفته خودت می تونی بیای؟

ناتان متعجب به او خیره شد و لب زد:

- منظورت چیه؟!

- منظورش اینه که پراه هم قراره بیاد.

پراهیتی خوش حال دستانش را به هم کوبید؛ اما ناتان معترض گفت:

- جنگل تو این شرایط برات خطرناکه.

در حالی که می رفتم آماده شوم، دستم را روی شانهاش زده و زیر گوش او آرام گفتم:

- این همه نگرانی برای یه دختر معمولی؟

لبخند زده و به اتاقم رفتم. لحظه‌ی آخر متوجه نگاه متعجب ناتان شدم.

کنار ورودی جنگل ایستادم. کاش جیکوب هم اینجا بود تا پشیمانی را در چشمانش بینم. الیزا اولین

نفری بود که از مرز گذر کرد و بقیه یکی پس از دیگری وارد جنگل شدند. پراهیتی باهیجان به اطراف

نگاهی انداخت و زیر لب گفت:

- اینجا خیلی عجیبه!



الیزا کلاه شنل بزرگ و پرزرق و برقش را کنار زد. نگاه پراهیتی که به سمت او رفت، شوکه عقب کشید.
- تو چقدر تغییر کردی!

موهای الیزا به رنگ واقعی‌اش درآمده بود و صورت استخوانی او دوباره بی‌روح شد. الیزا با لبخند گفت:
- واقعیت‌ها آشکار شدند.

پراهیتی آرام کنار گوشم زمزمه کرد:

- چرا این جور حرف می‌زنی؟

امینه که به نظر بعد از سال‌ها باری دیگر به این جنگل برگشته، با نگاه موشکافانه اطراف را کاوید. پری‌های کوچک و بزرگ در آسمان پرواز کرده و پریشان از این سو به آن سو می‌رفتند. دیگر اهالی جنگل که زمانی موجودات عجیب و غریب یا حیوان بودند، حالا به عنوان انسان‌های خارق‌العاده، اما غم‌زده برای بازسازی سرزمینشان در تلاش هستند. با عجله به سمت الیزا رفتم؛ او که بی‌وقفه راه می‌رفت پریشان به نظر می‌رسید. به دنبال من، ناتان و پراهیتی هم آمدند. وقتی ایستاد، به منظره روبه‌رو خیره ماندم. قصر بزرگ و باشکوه که حالا پادشاه آن همان پسر چشم آبی بود. وارد قصر شد، ما نیز همین‌طور. با عجله شنلش را کنار زد و وارد یکی از اتاق‌های بزرگ دربار شد. وقتی داخل رفتم، اولین چیزی که به چشم آمد فردی آشنا که با حال بیمار روی تخت دراز کشیده بود. الیزا دستش را گرفت و زمزمه کرد:

- هنوز هم ناخوش احوالید برادر؟

نگاه خسته‌اش به سمت من کشیده شد. می‌توانستم غم را میان چشمانش بخوانم. آن مرد چشم آبی که روزی همه از ابهت و قدرت‌هایش واهمه داشتند، حالا در بستر مرگ بود. نزدیک رفتم و کنارش نشستم.

- چطور این اتفاق افتاد؟

الیزا نگاهی گذرا به من انداخت.

- زمانی که آن جادوگر خبیث به جنگل حمله کرد.

- اما الیزا که قوی‌تر از این حرف‌ها بود!

- او نمی‌تواند دوباره تبدیل شود.

تا دهان باز کردم، متوجه شدم روسان کنار در، دست به ب*غل ایستاده و با اشاره‌ی سر از من خواست بیرون بروم. همه نشستیم. روسان که خستگی از صورتش پیدا بود، گفت:

- جادوگر دنبال الماسه.

خدمتکاران قصر نوشیدنی و خوراکی‌هایی از جمله میوه آوردند. برخلاف دیگران، ناتان مشغول خوردن شد. امینه کنجکاو پرسید:

- اما چرا اومده جنگل؟

روسان اخمی کرد و گفت:

- چون الماس اینجاس.

نوشیدنی از دهان ناتان بیرون پرید. شوکه صاف نشست.

- کی آوردتش اینجا؟

با جذبه‌ی خاصش جواب داد:

- من.

ناتان ناباور گفت:

- تو گفتی همون جا می‌مونه!

روسان چهره متفکر به خود گرفت:

- اوه! واقعاً؟

ناتان: قبل از اینکه جادوگر برگرده بدش به من.

روسان: نمی‌تونم.

- به نظر منم باید بدیش به اون، شاید این طوری جنگل در امان باشه.

- گفتم که نمی‌تونم!

- اما چرا؟

- پیش پادشاهه.

- الیزا؟

ناتان: خب می‌تونیم الان که مریضه بدون اینکه بفهمه ببریمش!

روسان نفس عمیقی کشید و جوابی نداد. نگاه‌های پریشان یا مشکوکی که به ما می‌انداخت، او را عجیب جلوه می‌داد.

در همین حین، الیزا وارد سالن قصر شد و گفت:

- زیرا پادشاه قادر به سخن گفتن نیست.

متعجب پرسیدم:

- خیلی آسیب دیده؟!

سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. سکوت کردیم. دیگر حرفی برای گفتن نداشتیم. ناگهان به یاد ماتیاس افتادم و همین‌طور رانا.

با خود اندیشیدم وقتی آن دو را بینم چه خواهد شد؟ ماتیاس با شوخی و خنده به سمتم خواهد آمد.

حالا که دیگر یک شامپانزه نیست و انسان خوشتیپ و جذابی‌ست، حتماً مغرورتر شده.

رانا، احتمالاً تا به حال مانند من پیر شده است.

از او خواهم پرسید:

- پیرشدن چه حسیه؟

و او با لبخند زیبایی‌اش خواهد گفت:

- بد و خوب!

حتماً آن چال‌گونه به‌خاطر چروک‌ها بیشتر دیده می‌شود؛ اما شاید اصلاً پیر نشده و من قرار است

حسابی به او حسودی کنم.

چرا آن دو به دیدنم نیامدند؟ وقتی روسان از آمدن من آگاه شده چرا آن‌ها نشدند؟

پرسیدم:

- رانا کجاست؟

روسان سرش را بالا آورد و متعجب به چشمانم خیره شد. شانه بالا انداختم.

- درسته سوالم بیهویی بود؛ ولی خب من از وقتی رفتم ندیدمش. اینکه از اون پرسم عجیب نیست.

روسان: حق با توه؛ اما شاید بتونی یه حدسایی بزنی.

نگاه متعجبم را بین همه چرخاندم.

- خب اون ممکنه پیر شده باشه و...
مکت کردم.

- چیز دیگه ایه؟

روسان با تاسف گفت:

- رانا سال‌ها پیش مُرد.

شوکه شدم. نشان دادن واکنش برایم دشوار بود؛ اما چرا؟ دلیل مرگ او چه بود؟

به خودم آمده و سوالم را به زبان آوردم:

- چطوری؟

تا خواست حرفی بزند، نگهبانان با عجله به الیزا چیزی گفتند. الیزا رو به ما گفت:

- بشتابید!

همان‌طور هم به سرعت از قصر خارج شد. گیج نگاهی به هم انداختیم. چاره چه بود؟ باید به دنبالش

می‌رفتیم. آن قدر رفتیم تا به یک خانه چوبی و آشنا رسیدیم.

زیر لب گفتم:

- باورم نمیشه!

روسان عجول وارد خانه شد و من نیز همین‌طور. به دیدن ماتیاس با آن چهره جذاب عادت نداشتم؛ اما

چیزی که اصلاً نمی‌توانستم باور کنم، حال وخیمش بود. غرق در خون از درد ناله می‌کرد. نگاهش به

من افتاد با تمام توان لب زد:

- س... سیسی!

با چشمان اشک‌آلود نزدیک رفتم و سرم را تکان دادم.

- تو حالت خوب میشه ماتیاس. دوباره بیدار میشی و شروع می‌کنی به شوخی و خنده!

لبخندی زد که میان دردهایش گم شد. گفت:

- دیگه نه!

پس از مکثی کوتاه ادامه داد:

- خوش‌حالم برای آخرین بار می‌تونم ببینمت.

بغض مانع حرف زدنم شد. بی صدا اشک می ریختم. جو بدی فضا را گرفته بود. همه غمگین به جان دادن او خیره بودیم. بعد از دقایقی بالاخره از درد، رهایی یافت. دیگر نتوانستم تحمل کنم. ایستاده و با اقتدار گفتم:

- وقتشه یه جلسه برگزار کنم.

به قصر برگشتیم. با دیدن امینه بر بالین الیژا، تازه متوجه شدم که او همراه ما نبود. موشکافانه به او خیره شدم.

- تو اینجا چی کار می کنی؟

نگاهش را از الیژا گرفت و گفت:

- باید از تو اجازه می گرفتم؟

ابروهایم بالا پرید. پس حالا که تنها هستیم ذات واقعی اش را به نمایش می گذارد.

- می بینم که داری خودتو نشون میدی!

- بین سیسیلیا بحث بی فایده ست. تو بیخود به من مشکوکی.

- یعنی تو واقعاً یه آدم معصومی؟

- من ادعای معصومیت نمی کنم؛ ولی اون جووری که تو میگی هم بد نیستم.

همراه با اشاره سر گفتم:

- برو بیرون!

بی میل از اتاق خارج شد. کنار الیژا نشستیم. براساس قانون این جنگل من همسر او بودم. با یادآوری آن روزها لبخندی زدم. جوانی بود و غرور! دستش را گرفته و آرام گفتم:

- کاش هیچ وقت تنهات نمی داشتم!

سرم را به تخت تکیه دادم. این روزها شنیدن کلمه ی مرگ برایم بی وقفه تکرار می شود. مرگ سونار،

مرگ رانا، مرگ ماتیاس و شاید به زودی مرگ خودم! بالاخره من هم کهولت سن داشتم و بدنم در

حال فرسایش بود. اگر مانند قدیم به مبارزه پردازم، حتماً آسیب خواهم دید. بدون اینکه باری دیگر

نگاهی به او بیندازم، به سمت سالن رفتم. همان طور که می خواستم همه جمع شده بودند؛ رهبران تمام

قبیله ها. نشستیم و با نگاه جدی گفتم:



- باید بهم توضیح بدید این جادوگر کیه و چه قدرت‌هایی داره.
بعد از مکث کوتاهی آماندا گفت:
- فقط جادوگر نیست، اون شکارچی ارواح هم هست!
دستانم را به هم گره زدم.
- جالب شد. خب؟
آماندا: می‌تونه از روح بقیه برای قدرت تغذیه کنه و به گفته افسانه‌ها مثل تئوری فرشته‌ی مرگ، همیشه شنل کهنه به تن داره.
روسان در ادامه‌ی حرف او گفت:
- و بزرگ‌ترین منبع قدرتش الماس آبی!
ناتان با عصبانیت گفت:
- اون الماس باید برای جمع‌آوری آب استفاده بشه نه شکار ارواح!
روسان پوزخند زد.
- ببین کی داره حرفای خوب می‌زنه.
ناتان: روسان بیا گذشته رو فراموش کنیم.
این بار آماندا متعجب به او خیره شد.
- باور نمی‌کنم!
لبخندی زد و ادامه داد:
- واقعاً داره حرفای خوب می‌زنه!
ناتان: من...
- در بزرگ به شدت باز شد و حرف او نیمه‌تمام ماند. زنی زیبا با موها و لباس‌های خیس با عجله به سمت ما آمد و تندتند گفت:
- متاسفم دیر کردم! نمی‌دونستم سیسیلیا اومده.
روی صندلی نشست و بالاخره به جمع نگاه کرد.
- خب اون کجاست؟



با دیدن من یکی از ابروهایش بالا پرید و آبشش‌های روی گردنش تکان خورد.
پرسید:

- دارم درست می‌بینم؟

ناتان: سلام ماهی‌نی.

نگاه متعجبش به اخم تبدیل شد. بی‌میل جواب داد:

- سلام ناتان!

لبخند زد.

- شاید دیدن چهره‌ی پیر من برات جالب باشه؛ اما فکر نکنم به اندازه‌ی دیدن تو با این چهره!

با صدای شخص سوم همه‌ی سرها به آن سمت رفت.

- از دیدن همه‌ی شما در این مکان، خرسندم!

- ایژا؟

لبخند جذابی زده و بعد به‌سمتم آمد و در فاصله‌ی چندسنتی من ایستاد. خبری از زخم‌ها نبود، حتی

دریغ از یک خراش!

دستم را به‌سمت صورتش بردم و متعجب گفتم:

- چطور ممکنه؟

دستم را گرفت.

- تو باعث شدی.

نگاهم را گذرا به بقیه انداختم. روسان دست به ب*غل زد.

- قدرت همزادها!

اوه! کاملاً فراموش کرده بودم که نزدیک‌شدن یک همزاد به اهالی جنگل، باعث نجات او می‌شود.

به‌نظر می‌رسید وقتی دستش در دستانم بود، زخم‌ها آرام‌آرام التیام یافتند و او کاملاً بهبود یافته است.

لبخندی غمگین میان لب‌هایم جای گرفت. اشک که در چشمانم حلقه زد، باری دیگر یادآور شد که

پیری باعث تشدید احساسات نیز می‌شود. به چشمان آبی او خیره بودم. شباهت زیادی به الماس

داشتند. او هم خیره‌ی چشمان سیاه من بود ناگهان با صدای ناتان رشته‌ی افکار هر دویمان پاره شد.



- اهم! می‌خواستم بپرسم جلسه ادامه داره یا ما تنهاتون بذاریم؟
- الیژا لبخند زد. همان طور که به سمت تخت پادشاهی‌اش می‌رفت، خدمتکاران شنل اشرافی را روی شانه‌هایش و تاج سلطنتش را روی سر او قرار دادند. با همان ابهت گفت:
- جادوگر مخوف بیش از صدها سال سن دارد و هر سال قوی‌تر از سال قبل. اگر به الماس دسترسی یابد، شکست او غیرممکن است؛ بنابراین الماس نزد ما می‌ماند.
- ناتان که قصد اعتراض داشت با دیدن نگاه نافذ و جدیت در چهره‌ی الیژا ساکت ماند. خوش حال بودم این‌بار تعداد کسانی که برای شکست‌دادن جادوگر جمع شده‌اند، بیشتر از قبل است. نگاهم از شنل قرمز الیژا به سمت شنل بنفش ناتان رفت. معمولاً این نوع شنل‌های اشرافی دارای خز یا پشم در سرشانه بود؛ اما نوع زنانه‌ی آن‌ها شامل کلاه‌هایی با لبه‌های خردار است. ماهی‌نی دستش را بالا برد و گفت:
- سرورم! ما خوشحال می‌شیم اگه افتخار نگهداری الماس رو به عهده بگیریم.
- بلافاصله صدای ناتان به گوش رسید. فریاد زد:
- ما هم!
- کمی مکث کرد و آرام‌تر ادامه داد:
- ما هم خوش حال می‌شیم اگه این افتخار نصیب ما بشه.
- روسان: دقیقاً تو و کیا؟
- ناتان: من و خدمه‌هام.
- روسان پوزخندی زد و صورتش را کج کرد. پری بالداری که تا به حال حضورش به چشم نمی‌آمد، آرام و متین گفت:
- پری‌ها از اینکه حافظ جواهر شوند، احساس غرور خواهند کرد.
- الیژا عصای طلایی‌اش را به زمین کوبید.
- از همکاری شما سپاس گزارم؛ اما خودمان از او محافظت خواهیم کرد.

این به معنای پایان بحث بود. کم کم همه‌ی سران هردسته یک‌به‌یک تعظیم کرده و از قصر خارج شدند. میان آن‌ها، ماهینی آخرین کسی بود که قصد رفتن را داشت. ایستاد و بعد از تعظیم کوتاهی گفت:

- ملکه سیسیلیا! خوش‌حالم دوباره می‌بینمت.
- از شنیدن کلمه‌ی ملکه، خشنود و رضایتمند لبخند زد.
- منم همین‌طور. وقت نشد با هم صحبت کنیم.
- در واقع من ملکه بودم. ملکه این سرزمین. من با پس‌زدن این مقام، اشتباه بزرگی را مرتکب شدم. به ایژا تعظیم کرد و رو به من گفت:
- می‌تونیم الان صحبت کنیم.
- خوش‌حال با هم به سمت خروجی قصر رفتیم که ناگهان ایژا گفت:
- سیسیلیا!
- ایستادم.
- بله؟
- ایژا: منتظر بمان!
- با تأسف برای ماهینی سرم را تکان دادم که گفت:
- مشکلی نیست. من کنار دریاچه منتظرم.
- برگشتم و روبه‌روی او ایستادم. روسان و بقیه کنجکاو به ما خیره بودند. ایژا گفت:
- شما می‌توانید بروید.
- پراهیتی «لعنتی» ای زیر لب گفت و بی‌میل سرش را پایین انداخت و بعد از تعظیم کوتاهی، به همراه بقیه رفتند. نظاره‌گر رفتنشان شدم.
- می‌شنوم.
- ایژا: هنوز هم جسور هستی!
- پیرشدن خیلی چیزها رو تغییر داد؛ ولی من رو نه!
- خوش‌حالم این را می‌شنوم.

از جای برخاست و روبه‌روی من ایستاد.

- دوست داری آن خواسته‌ای را که طالب او هستی برآورده کنم؟
متعجب شدم.

- من چی رو دوست دارم که تو می‌تونی برآوردهش کنی؟
لبخندی زد و دستانم را گرفت.

- به‌زودی خواهی فهمیدی.

قدم‌زنان وارد جنگل شدیم، شاید من همسر او بودم؛ اما حالا مانند مادر بزرگ و نوه به‌نظر می‌رسیدیم،
از تصورم لبخندی به لبانم آمد.

با دیدن این لبخند، ایژا خوش‌حال گفت:

- دیدن دوباره تو برای من، مثال رویاست.

دست به بـ*غـل زده و گفتم:

- تو می‌تونستی بیای به دیدنم.

سرش را به نشانه منفی تکان داد.

_ نمی‌توانستم.

- تو می‌تونستی؛ ولی خودت..

میان حرفم پرید.

- نمی‌توانستم. عبور من از مرز جنگل، غیرممکن است.

کنجکاو چشمانم را ریز کردم.

- منظورت چیه؟

روی شن‌های ساحل دریاچه نشست و دستم را کشیده و مرا نیز وادار به نشستن کرد، هردو به منظره
دریاچه خیره شدیم.

گفت: طی گذشت سال‌ها اتفاقات فراوانی رخ داد، بارها تو را فراخواندم برای کمک به جنگل، برای
کمک به من؛ اما تو هرگز نیامدی.

- متاسفم!



- احتیاجی نیست، اکنون که بازگشتی امیدوارم بتوانی گذشته را جبران کنی، هرچند به نظر غیرممکن است.

از تک تک کلماتش گلایه پیدا بود؛ سکوت کردم تا بتواند با گفتن این حرفها کمی سبک شود.

- بار آخر منظورم زمانی ست که جادوگر حمله کرد. آن روز نیمی از نسل تمامی مردمم، کشته شدند و این ثابت کرد که من چقدر پادشاه نالایقی هستم.

غم میان حرفهایش مانع سکوتم شد.

- تو یک پادشاه عادلای.

خندیدم و در ادامه گفتم:

- البته بیشتر از الیزا.

لبخند زد.

- اگر نمی رفتی، اگر با رفتنت مرا آزرده خاطر نمی ساختی، حالا یک خانواده بودیم.

نگاهی به من انداخت و زمزمه کرد:

- یک خانواده خوشبخت!

از عصبانیت رگ آبی گردنش باد کرد، کم کم تبدیل می شد؛ پس سعی بر آرام شدنش کردم.

- آرام باش، حالا من اینجا و دیگه هیچ جایی نمیروم، بهت قول میدم!

کم کم به حالت عادی اش برگشت و دوباره به دریاچه خیره شد.

- از اینکه باز هم تبدیل به هیولا شوم، واهمه داری؟

بازویش را رها کردم.

- نه. ترسم از اینکه تو رو از دست بدم!

به حرفم توجهی نکرد.

- اما من دیگر نمی توانم تبدیل شوم.

کنجکاو به سمتش برگشتم که گفت:

- زیرا اگر برای بار دوم این اتفاق بیفتد، دیگر هرگز به الیزای واقعی دست نخواهم یافت.



متعجب به صورتش خیره شدم و کم‌کم نگاهم به سمت چشم‌هایش رفت؛ مانند دوعدد الماس می‌درخشیدند.

با خود اعتراف کردم سال‌ها دل‌تنگ این صورت و این چشم‌ها بودم. وقتی که رفتم، تازه فهمیدم علاقه‌ی من به او بیشتر از دوست‌داشتن است. بدون اینکه نگاهی به من بیندازد گفت:

- من هم همین‌طور!

گیج پرسیدم:

- چی؟

لبخندی زد.

- از یاد بُرده‌ای که من می‌توانم ذهنت را بخوانم؟

با فهمیدن اینکه او از افکار من باخبر است، شرم وجودم را فراگرفت. با این سن و سال هنوز هم از خجالت گونه‌هایم قرمز می‌شدند و نمی‌توانستم با مخاطبم ارتباط چشمی برقرار کنم، پس سرم را پایین انداختم. الیژا بدون هیچ حرفی و بدون اینکه باری دیگر به من نگاهی بیندازد، از جای برخاسته و تبدیل به یک پرنده بزرگ شد؛ بال زده و رفت.

متعجب به رفتنش خیره شدم. او من را تنها گذاشت؟

کمی بعد ماهی‌نی قدم‌زنان در حالی که آب از سروصورت و لباس بلند خاکی‌رنگش می‌چکید. از آب خارج شد و موهای خیسش را کنار زده روی شن‌ها کنارم نشست، مانند من به منظره دریاچه خیره شد.

- مکالمه‌ی عجیبی بود!

- تو هم شنیدی؟

- ما آبی‌ها معمولاً کنجکاو هستیم.

لباس به بدنش چسبیده بود و پوست سفید او را به خوبی نمایش می‌داد. از نگاه خیره‌ام معذب شد.

لبخندی زد.

- چی شده؟

- دارم روزی رو تصور می‌کنم که برای اولین بار دیدمت. اون موقع خب...

حرفم را نیمه گذاشتم. خندید و گفت:

- اون موقع خیلی زشت بودم؟

خندیدم.

- نه فقط خیلی عجیبه!

ناتان: برای منم همین طور.

هر دو از دیدن او اخم کردیم. از آب خارج شده و میان من و ماهینی نشست. بی میل کمی فاصله

گرفتیم. دستانش را با لبخند روی شانه‌های ما گذاشت که هر دو دستش را پس زدیم.

ناتان گفت:

- خانوما! مگه نمی‌دونید من عاشق حرفای خاله‌زنکیم؟

خندیدم؛ اما ماهینی همچنان اخمو بود.

ناتان: خب! ادامه بدین.

ماهینی: سیسیلیا! بهتره با من بیای.

دستم را گرفت و با نادیده‌گرفتن چهره‌ی متعجب ناتان، دور شدیم.

من را به نقطه‌ای از جنگل برد که تابه‌حال هرگز آن را ندیده بودم. با دیدن گل‌های یاس و ارکید

متعجب نگاه خیره‌ام را به سمت او بردم.

- اینا فوق العاده‌ن!

- دیدن این گل‌ها یه جورایی برای من ممنوعه.

- چطور؟

- وقتی رفتی، پادشاه این باغ کوچیک رو به عنوان یادبود تو ساخت؛ درواقع او مدن به اینجا برای

همه‌ی ما ممنوعه!

دوباره به گل‌ها خیره شدم. یادبود برای من؟ همان‌جا نشسته و پاهایم را با *غسل کردم. ماهینی هنوز

کنارم ایستاده بود. هر دو غرق در افکار خود شدیم.

- وقتی که طلسم شکسته نشده بود، همه هم‌نوع خودمونو می‌شناختیم، می‌فهمیدیم که کی از کدوم

قبیله‌ست. نفرین تموم شد و همه‌چی به حالت قرن‌ها پیش دراومد. همون زندگی رو داشتیم که

اجدادمون از ما دریغ کردند. همه چیز خوب بود تا اینکه یه روز من یه پری رو با یه آبی اشتباه گرفتم. با خودم فکر کردم حالا که ما همه ظاهر واقعیمون رو داریم چرا من خوش حال نیستم؟ زیبا و قدبلند شدم؛ اما آیا اینا کافیه؟ مکشی کرد و ادامه داد:

- توی خشکی تنها چیزی که منو با بقیه متمایز می کنه آبشش های روی گردنمه؛ اما توی دریا کاملاً فرق دارم. دست هام مثل باله میشن و یه سری تغییرات دیگه اتفاق میفته. به من چشم دوخت. نمی دانستم منظورش چه بود؛ اما حتماً پشت این اطلاعات، درسی نهفته است.

- گاهی اوقات آرزو می کنم کاش همون موجود عجیب و غریب بودم! یکی از ابروهایم بالا پرید. او چه می خواست؟

- آرزوی عجیبیه. راستش نمی دونم چی می خوامی بگی!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- لبه ی یک دره ی بزرگ نرده گذاشته شده است. برای اینکه کسی اشتبهاً از دره سقوط نکند. بعضی اوقات، بعضی چیزها باید همان طوری که هست بماند. عوض کردن یک سری چیزهایی که در زندگیمان است، مثل برداشتن نرده از لبه ی پرتگاه، باعث می شود از دره پرت شویم. دستش را روی شانهام قرار داد و همان طور که می رفت، زمزمه کرد:

- زندگی را با مانع هایش و حقیقت را همان طوری که هست، بپذیر.

سکوت کردم. حالا از حرف هایش سردرآوردم. او قصد داشت به من بفهماند که با شرایط کنار آمده و آن را بپذیرم. باری دیگر تنها شدم؛ برخلاف همیشه این تنهایی را دوست داشتم. سکوت جنگل، بال زدن پروانه ها و بوی عطر گل ها!

اخیراً هر کدام با فهمیدن مشکلم به نحوی خواستار آرامش خاطر می شدند. واقعاً چرا با آن کنار نمی آمدم؟ با عادی ترین کار طبیعت.

کلافه ایستادم که درد کمر و زانوهایم تشدید یافت. با غرغر و گلایه، لنگان راه افتادم.

- خب معلومه باهش کنار نیام. روزبه روز داره بدتر میشه. قبلاً فقط درد زانو بود. الان کمردرد! دوروز دیگه باید با عینکای ته استکانی و سمعک و قرصایی با دوز بالا زندگی کنم.

موهایم که مدل سوئیزی بسته بودم، رها شده و مانع دیدم شدند.
 - نگاهش کن تورو خدا. من پیرزنو چه به این موهای بلند!
 با دستم موها را کنار زدم که نگاهم به چند تار موی آبی رنگ افتاد. عصبانیتم فروکش کرد و در عوض
 خاطرات زنده شدند.

با گذشت چند روز هنوز دستاورد جدیدی نداشتیم. خواب آلود و غرق در افکارم بودم؛ اما پیچ دیگر
 حاضرین جمع، اجازه‌ی تمرکز یا خواب را نمی‌داد. به چه چیزی فکر می‌کردم؟ خودم هم نمی‌دانستم. از
 وقتی که به «سرزمین ارکید» برگشتیم، اضافی بودن را هر لحظه بیشتر از قبل حس می‌کردم. گفتم
 سرزمین ارکید؟ درست است این سرزمین، ارکید نام داشت و نام آن برازنده‌ی ساختار مرزی آن روی
 نقشه بود. با اینکه پنهان است؛ اما نقشه‌ای وجود دارد که تمام مکان‌های مخفی دنیا را به وضوح
 نمایان کرده است. این را در کتاب مادر بزرگم، یعنی منیسا خوانده بودم. چین‌های پیشانی‌ام بیشتر شد.
 نقشه؟ درست است! با هیجان ایستادم.

- نقشه‌ی مخفی. آخ!

درد زانو و کمر هردو به صدا درآمدند. دوباره نشستم.

روسان: حالت خوبه سیسی؟

ناتان: منظورت از نقشه چیه؟

- خوبم. ممنون که پرسیدی روسان!

چشم‌غره‌ای به ناتان رفتم و رو به الیژا که تازه وارد سالن شد، گفتم:

- اگه بتونیم نقشه رو پیدا کنیم، می‌تونیم جایی که ممکنه جادوگر رفته باشه رو هم پیدا کنیم.

الیژا مکث کرد و به فکر فرورفت. بقیه هم همین‌طور. کمی بعد الیژا بدون هیچ حرفی راه آمده را
 بازگشت. خواستم به دنبال او بروم؛ اما دردهای مفاصل اجازه‌ی ایستادن را نمی‌دادند. به یاد آوردم که

تا چند هفته‌ی قبل این دردها به ندرت اتفاق می‌افتاد؛ اما حالا بالعکس بسیار کم احساس سلامت
 می‌کردم. روسان که نگاه زار من را دید، ایستاد. درحالی که به زاغ تبدیل شده و به سمت خروجی قصر

قدم برمی‌داشت، گفت:



- شاید الان وقتشه بعد از مدت‌ها من و پادشاه مفصل حرف بزیم.

آماندا ترسیده ایستاد. ناتان بی‌خیال تکیه داد و با لبخند گفت:

- نترس! روسان چیزیش نمیشه.

به او اخمی کرد و درحالی که می‌رفت، گفت:

- می‌دونم. می‌ترسم اتفاقی واسه پادشاه بیفته.

تعجب کردم. چرا باید روسان چنین کاری کند؟ سوالم را به زبان آوردم.

- روسان چرا باید به پادشاه آسیب بزنه؟

آماندا با نگاهی پرمعنا به من خیره شد. ناتان حالت جدی‌ای به خود گرفت.

- بهتره تنه‌اشون بذاری، آماندا!

یوفی کشید و برگشت. معنای نگاه خیره‌ی او برایم تداعی می‌شد؛ معنایی که بدون شک ترسناک

به‌نظر می‌آمدند. دیدن دوباره‌ی روسان به عنوان زاغ، من را به این فکر انداخت که آیا هنوز قدرت‌هایم

را دارم یا با پیرشدن غنیمت‌هایی که در این سرزمین به‌دست آوردم از بین رفته است.

الیزا: باعث تاُسف است.

پرسشی به او نگاه کردم که سرش را به طرفین تکان داد. چرا این‌گونه با نفرت به من خیره است؟

منظورش از آن حرف چه بود؟ از این نگاه اصلاً خوشم نمی‌آمد. دقیقاً از زمانی که وارد مرز شده و در

قصر مکالمه داشتیم، همین نگاه را داشت. ناتان ایستاد.

- خب! وقتشه برم به دریاچه و مایه‌ی حیاتم رو نفس بکشم.

و به شش‌هایش اشاره کرد. پراهیتی متقابلاً ایستاد و با خوش‌حالی گفت:

- منم می‌تونم پیام؟

ناتان با همان لحن پاسخ داد:

- حتماً! چرا که نه؟ از پیرزنای عجیب‌وغریب دور باشی بهتره!

پراهیتی نگاهی به من انداخت و خندید. اصلاً برایم مهم نبود که ناتان خوش‌گذران چه نظری راجع به

من دارد. فقط تنها کلمه‌ای که به چشمم آمد، این بود: «مایه‌ی حیات»



دهانم را باز کردم تا افکارم را بیان کنم؛ اما با دیدن نگاه عصبی الیزا، چهره‌ی غرق در فکر آماندا و سکوت عجیب امینه پشیمان شدم. تنها شخصی که اخیراً گفته و ناگفته‌هایم را می‌فهمید، روسان بود؛ اما حالا به کجا رفته! بدون جلب توجه و زیر نگاه سنگین الیزا، خمیده از قصر خارج شدم. بی‌هدف قدم برمی‌داشتم تا اینکه به وسط جنگل رسیدم. درست همان مکانی که مراسم‌های باشکوه سرزمین در آن برگزار می‌شد از جمله: مراسم تاج‌گذاری الیزا، خاکسپاری الیزا و مراسم ازدواج من. خاطراتم به تصویر کشیده شد، درست مانند یک مهمان در جشن عروسی خودم بودم.

صدای پری‌های کوچک و بال‌زدن گنجشک آبی ریزجته و دوستانش که حتی نامش را هم از یاد برده بودم. دیدن صورت جوان و شادابم لبخند به لبانم آورد. با لباس سفید سنگ‌کاری‌شده‌ی دنباله‌دار و تور بلند روی سرم، سربزه‌زیر قدم برمی‌داشتم. آن روز متوجه برق چشمان الیزا نشدم و حتی لبخندی که به لب داشت را ندیدم. متوجه خیلی چیزها که در اطرافم اتفاق می‌افتاد، نبودم؛ مانند سونار که چشمانش لایه‌ای از اشک داشت و بدون شک از اینکه نوه‌ی خود را در لباس عروس می‌دید هیجان‌زده شده بود. عروس ایستاد و نگاهش به سمت من کشیده شد. هردو به هم خیره بودیم؛ او با تعجب و من با حسرت. ناگهان صدای فریادی مرا به حال برگرداند.

- داری اشتباه می‌کنی!

سخت بود؛ اما دویده و خودم را به پشت درخت‌های متحرک رساندم. با دیدن دو پرنده که نیمی از آن‌ها انسان بود، اخم کردم.

دست به ب*غل زده، خواستم چیزی بگویم که دیگری بلندتر فریاد زد:

- از اینجا برو!

ترسیدم. با اینکه مخاطبش من نبودم؛ اما این دو، امروز خودشان نبودند. جلو رفته و سعی بر آرام‌کردنشان داشتم.

- آروم باش روسان!

نگاه خشمگین الیزا برای چند لحظه به دل‌خوری تغییر یافت؛ ولی وقتی متوجه نگاه من شد، عصبی بال زد و خواست دور شود که روسان باری دیگر فریاد زد:

- نه من از اینجا میرم نه تو. فرار کردن چیزی رو درست نمی‌کنه. نقشه رو بده به من.

الیژا مکث کرد و برگشت.
 - تو قادر به شناسایی او نیستی.
 روسان هم آرام گرفت. از او فاصله گرفتم و به مکالمه آن دو گوش سپردم.
 روسان: می‌دونم؛ اما پیدا کردن جادوگر با این اطلاعاتی که دادی، سخت نیست.
 نتوانستم سکوت کنم. گفتم:
 - شاید حتی نیاز به نقشه نباشه!
 نگاه هردو به سمتم کشیده شد.
 روسان: منظورت چیه؟
 - ناتان...
 میان حرفم پرید.
 - ناتان یه احمقه! جادوگر براش مهم نیست. فقط الماس رو می‌خواد.
 سرم را به طرفین تکان دادم.
 - نه. کاری به اون ندارم. وقتی ناتان گفت میره تا مایه حیاتش رو نفس بکشه، به این نتیجه رسیدم
 که اگه الماس آبی یه جورایی مایه حیات جادوگر باشه...
 مکث کردم.
 - اون همین دوروبراست.
 روسان ابرو بالا انداخت و زیر لب گفت:
 - آفرین.
 لبخند زدم که اخم‌های الیژا شدیدتر شد.
 الیژا: هنوز به نقشه نیاز دارید؟
 - راستش آره! شاید به درد بخوره.
 با سر به روسان اشاره کرد و بال زد و رفت. روسان بال‌هایش را باز کرد. با لبخند گفت:
 - کاری که من نتوانستم تو دوساعت جروبحت انجام بدم، تو توی یه جمله حلش کردی.
 - خواهش می‌کنم.



اوج گرفت و مسیر پرواز ایژا را در آسمان دنبال کرد. به رفتن آن‌ها خیره شدم. یک زاغ و یک پرنده‌ی آبی که شباهت چندانی به چندلحظه قبل نداشتند. آرام آرام قدم برداشتم. نفهمیدم چطور و چگونه مانند قدیم‌ها به سمت دریاچه کشیده شدم. روی شن‌های گرم نشستم. در این زمستان، این گرما بی‌نظیر بود. با خود اندیشیدم آیا تابستان را دوباره خواهم دید؟ یا چرا آن قدر دور؟! اصلاً من بهار را باری دیگر می‌بینم؟ به انعکاس نور خورشید روی آب خیره شدم. شاید برای من هرگز این زمستان به پایان نرسد. صدای تکان خوردن آب و بعدش صدای آرام ماهینی به گوشم رسید.

- برگشتیم به نقطه‌ی اول.

- دقیقاً منظورت از نقطه‌ی اول راجع به چیه؟ من یا جادوگر؟
پراهیتی: جادوگر.

متعجب به پراهیتی که کنار ساحل نشسته بود، نگاه کردم. حالا می‌فهمم چرا این قدر راحت و مخفیانه دزدی می‌کرد. حضور او هرگز به چشم نمی‌آمد.

- نفهمیدم تو هم اینجایی.
نزدیک آمد و کنار من نشست.

پراهیتی: خب من اینجا. همون طور که فکر می‌کردم این جنگل فوق‌العاده‌ست!
لبخند زدم. روزهای اول همیشه فوق‌العاده است.

- برای من تا به امروز این جنگل، عجیب و غیرقابل باوره!
بعد از سکوت کوتاهی، بی‌مقدمه پرسید:

- کی سع هووا؟ (چطور شد؟)

فهمیدم منظورش چیست.

- نهی پتا! بس هو گیا. (نمی‌دونم! فقط اتفاق افتاد).

لبخند زدم.

- تو چطور فهمیدی؟

گفت: کیو نا! بهود پیاری. بهود هنسوم. افکورس تومهه پیار هووا. (چرا که نه، خیلی دوست‌داشتنیه.
خیلی خوشتیپه. البته که تو عاشق شدی.)

ماهینی ساکت و آرام به ما خیره بود. پراهیتی خندید.

- توم اوسکه رانی اور وو توم هاره راجا.

هرسه خندیدیم که ناگهان آبشش‌های ماهینی تکان خورد. سریع صورتش را کج کرد و به نقطه‌ای دور، میان جنگل خیره شد.

- چیزی شده؟

ماهینی با نگاه خیره به همان سمت، گفت:

- خطر! من دارم خطر رو احساس می‌کنم.

همان‌طور که می‌رفت، دستش را به پایین تکان داد. با این حرکت در همان دستش نیزه‌ای بلند و نقره‌ای کم‌کم شکل گرفت. به ثابیه نکشید که نیزه کامل شد. به محض کامل‌شدن نیزه دوید و به

همان سمت رفت. من و پراهیتی حیران به یکدیگر نگاه کردیم. دویدم که پراهیتی فریاد زد:

- به ناتان بگم؟

با خود گفتم: «اگه بگی مگه چی کار می‌کنه؟!»

جوابی ندادم که با صدای بلند چندبار نامش را صدا زد. هنوز به ماهینی نزدیک نشده بودم که ناتان با موهای خیس و بدن نیمه‌ب*رهنه کنارم ایستاد.

گفت:

- مادر بزرگ نیازی به کمک نداره؟

توجه نکردم که زودتر از من خودش را به او رساند. کمی بعد هردو دور شده و از دید من محو شدند.

خسته و خمیده دستم را روی یکی از درختان گذاشتم. نفس‌زنان سعی بر نظم‌دادن به نفس‌هایم داشتم.

ناگهان درخت تکانی خورد و گفت:

- ملکه سیسیلیا! نباید می‌آمدید.

شوکه دستم را کشیدم که ادامه داد:

- بازگشت شما یک اشتب...

با آمدن پراهیتی سکوت کرد و به حالت یک درخت عادی درآمد.

اخمی میان پیشانی‌ام نشست. یعنی این درخت سعی داشت چه بگوید؟ او می‌گفت آمدن من اشتباه است و نباید بازمی‌گشتم؛ اما چرا؟ پراهیتی نفس‌نفس‌زنان گفت:

- غیبتشون زد. فهمیدی کدوم طرفی رفتن؟

سرم را به نشانه‌ی منفی تکان دادم.

- نه.

پراهیتی کلافه شد.

- وای از دست چشم‌سنگی!

ادامه داد:

- فکر می‌کنی چه خبر شده؟ نکنه جادوگر برگشته؟

حواسم پرت بود.

- ها؟

- می‌گم نکنه جادوگر برگشته؟

به خودم آمدم. حق با او بود، ممکن است جادوگر برگشته باشد. با عجله به سمت قصر رفتیم. دیدن

سکوت قصر ضدحالی بیش نبود.

- گفتم که! صددرصد خودشه.

حالا زمان این بود که امتحان کنم آیا هنوز قدرت‌هایم را دارم یا خیر. تمرکز کرده و سعی بر ارتباط

ذهنی با الیزا داشتم. بعد از چند ثانیه او را صدا زدم. گفت:

- سیسیلیا به کمک نیاز داریم!

- کجایی؟

الیزا جواب داد:

- قسمت غربی جنگل.

بلافاصله ارتباطم قطع شد. ذهن پریشانم بیشتر از این دوام نیاورد. پراهیتی کنجکاو به لبخندم نگاهی

انداخت و گفت:

- چرا می‌خندی؟ نکنه اشتباه می‌کردم؟

- نه! حق با تو بود. فقط خوش حالم که هنوزم یه سری از قدرتام رو دارم.

- آها. خب چی شد؟

هول زده گفتم:

- به کمک احتیاج دارن! قسمت غربی، قسمت غربی.

به این سو و آن سو نگریستم و اطراف را کاویدم. نمی دانستم کدام سمتی بروم؛ اما عجله داشتم تا زودتر خودم را به آن ها برسانم.

پراهیتی به خاطر عکس العملم چشم چرخاند و با دست به سمتی اشاره کرد.

- این طرفه!

همان راه را از پیش گرفتم. به محض رسیدن به مقصد، خسته و خمیده ایستادم. دستم را به نشانه‌ی صبر بالا بردم.

- صب... صبر کنید.

نفس تازه کرده و صاف ایستادم. با دیدن آن منظره‌ی دلهره‌آور، وحشت تمام وجودم را گرفت. نیروی آبی گوی مانند بین زمین و آسمان معلق بود؛ به مثال جمع‌آوری الکتروسیته در یک ظرف شیشه‌ای و گرد. آیا او جادوگر بود؟ اگر درست باشد، باید اعتراف کنم او را دست کم گرفته بودم.

شخصی که در منبع آن قرار داشت، دیده نمی شد. فقط رعدوبرق‌هایی که به سمتمان پرتاب می کرد، به چشم می آمد.

دو زاغ که حتماً آماندا و روسان هستند، به همراه یک پرنده‌ی آبی رنگ بزرگ با بالارفتن در آسمان سعی بر یافتن نقطه‌ضعفی از او بودند. ناتان و ماهینی به همراه چند نفر از آبی‌ها با نیزه‌های بلند سعی بر شکافتن گوی می کردند؛ اما این کار باعث صدمه‌زدن به خودشان شد. چند پری نیز پریشان پرواز کرده یا روی زمین اوضاع را بررسی می کردند.

پراهیتی: وای خدا!

حیرت پراهیتی باعث شد پی ببرم بیشتر از نیم ساعت بدون هیچ کمکی به خاطر منظره روبه‌رو مات و مبهوت مانده‌ام. الیزا در کنار شخصی که احتمال می رفت امینه باشد، نشسته و دست به جادو زده بود. نشستم و سعی کردم تمرکز کنم؛ اما دریغ از یک خلاً. دوباره ایستادم و این بار سعی کردم تبدیل



شوم. دقیقاً زمانی که ناامید شده و قصد آرام گرفتن داشتم، ناگهان چشمانم تغییر یافت و نیرویی دستانم را احاطه کرد. پوزخندی روی صورتم نشست. مقابل چشمان حیرت‌زده‌ی دیگران نزدیک رفتم. آرنج‌ها و مشت دستانم را کنار هم قرار داده و سپس به سمت او گرفتم. پرتاب کردن نیرو مساوی شد با فریاد الیزا. او به صورت کشیده فریاد زد:

- نه!

اما دیر شده بود. متعجب نگاهم را از الیزا به سمت جادوگر بردم. به یک‌باره نور همه‌جا را فراگرفت و صدای قهقهه‌ی ترسناکی به گوش رسید.

چشمانم درد و سوزش عجیبی داشتند. به سختی توانستم آن‌ها را باز کنم. اولین کسی که دیده می‌شد، الیزا و اخم‌های شدیدش بود.

سعی کردم بنشینم که دستی به کمکم آمد. به روسان لبخند زدم و زیر لب تشکری کردم.

- چه اتفاقی افتاد؟

الیزا: تو باید برگردی.

الیزا با تشر نامش را صدا زد.

- الیزا!

به او که پشت به من کنار پنجره‌ی بزرگ و شیشه‌ای اتاق ایستاده بود، اخم کرد. دوباره به سمتم برگشت.

- تو نابودگری!

روسان: الیزا داری زیاده‌روی می‌کنی.

الیزا: نباید هرگز از تو کمک می‌خواستم.

الیزا: تنهایمان بگذار!

الیزا خواست اعتراض کند که بلندتر غرید:

- تنهایمان بگذارید!



به اجبار ایستاد و همراه بقیه رفت. سکوت کرده بودم. نمی دانستم چه اشتباهی از من سر زده و الیزا چرا می خواهد من برگردم.

- الیزا، من چی کار کردم؟

الیزا: تو اشتباهی مرتکب نشدی.

- اما الیزا...

- او... او نمی داند چطور شکستش را فریاد زند. زمزمه وار گفتم:

- ما شکست خوردیم؟

- وقتی نور همه جا را فراگرفت، او از آخرین اسارتش هم آزاد شد.

چشمانم را دردمند بستم. پس حق با الیزا بود. من نابودگر بودم؛ نابودگر زندگی هزاران موجود زنده. نفس عمیقی کشیدم.

- من برمی گردم.

- تو بر نمی گردی!

- باید برم.

با عصبانیت و شمرده شمرده گفت:

- تو جنگل را ترک نخواهی کرد!

- نه الیزا! من باید برگردم. خواهش می کنم بذار برم!

وقتی صدای پر خواهشم را شنید، دست به بـ*غل، به پنجره خیره شد. زیر لب گفت:

- باری دیگر.

بغض سراغم آمد. شنیدم چه گفت؛ اما خودم را به نشنیدن زدم. از او قول گرفتم که کسی از رفتنم باخبر نشود و وقتی رفتم دیگر کاری از دست آن ها برنخواهد آمد. باز هم کنار مرز با نگاه غمگین مرا بدرقه می کرد. باری دیگر امید داشت بمانم؛ اما من مصمم بودم و این بار خودم نه، شرایط این تصمیم را گرفته بود. دستم را در هوا تکان داده و زمزمه کردم:

- خدا حافظ پسر چشم آبی.



- رهبر سربازان، فرمانده جرجیس، اجازه ورود می‌خواهند.

پادشاه دست از بازی کردن با پسر بچه‌ی دوساله‌اش برداشت و به سرباز گفت:

- اجازه است.

ملکه هنوز با لبخند به کودکش خیره بود.

- سرورم!

با صدای جرجیس نگاه هردو به آن سمت کشیده شد و لبخند میان لب‌هایشان نشست.

ملکه: خوش آمدید برادر!

او که برای تعظیم خم شده بود، خوش حال ایستاد و با نگاه مشتاق گفت:

- خوش حالم که بالاخره فرزند خواهرم را می‌بینم!

ملکه گلایه کرد.

- او! از دیدن من خوشحال نیستید؟

لبخند زد و خواهرش را به آغوش کشید. پادشاه کنار آن‌ها ایستاد و دستش را روی شانه او قرار داد.

- آوازه‌ی شجاعت فرمانده‌ی جوان همه‌جا را گرفته. تو لایق ستایشی!

جرجیس: سپاسگزارم پادشاه.

کودک را به آغوش گرفت. بلافاصله لبانش را از درد به هم فشرد. زخم پهلویش در حال

خون‌ریزی بود.

سیسیلیا

فقط دو روز از آمدنم گذشته و من هر لحظه بی‌تاب‌تر از قبل می‌شوم. کنجکاو‌ی و ترس‌امانم را بریده!

جادوگر قبل از اسار، نیمی از موجودات جنگل را از بین برده بود. حالا که آزاد شده، ممکن است تمامی

آن‌ها را نابود کند و اگر این بار من در زمان مناسب آنجا نباشم، الیزا و الیزا بدون شک در خطر خواهند

بود. با یادآوری الیزا، بی‌خیال گفتم:



- خودش خواست تا ازش دور باشم. اصلاً چه معنی میده که مثل خواهرشوهرها با من رفتار کنه. صبر کن ببینم منظورش از نگاههای بد و کینه‌ای چی بود؟
- ذهنم از این سو به آن سو می‌رفت.
- حتی پراهیتی رو هم نگه داشته، اون وقت نمی‌ذاره من باشم. چرا باید یهو این قدر بد بشه و بشه همون ملکه اف... نه این دفعه شده ملکه عصبی. واقعاً چرا؟
- نگاهم در خانه‌ی خالی چرخید. ناامید نفس عمیقی کشیدم. باز هم با خودم سخن می‌گفتم. ما آدم‌ها بیشتر از تنهایی، از این آزرده می‌شویم که افراد زیادی می‌شناسیم و ما را می‌شناسند؛ اما هرگز یادی از ما نمی‌کنند. داشتن خانواده، وقتی در کنارت نیستند، بیشتر از نداشتنش باعث ناراحتی می‌شود. صدای زنگ به گوش رسید. بی‌حوصله به همان سمت رفتم. حتماً عطیه باز دسته‌گل به آب داده و قصد دارد امشب را هم در خانه‌ی من بگذرانند. درست است با او برخورد خوبی نداشتیم؛ ولی همیشه از ماندنش خشنود بودم. با لبخند در را باز کردم؛ اما...
- سلام. شما خانم آتاک‌ی هستین؟
- کنجکاو و متعجب به زن نسبتاً جوان‌تر از خودم که اندام کشیده و صورت استخوانی داشت، نگاه کردم.
- بله خودمم. مشکلی پیش اومده؟
- هول زده گفت:
- نه، نه! راستش راجع به دخترمه.
- منتظر به دهانش چشم دوختم تا ادامه دهد.
- من مادر عطیه‌ام.
- ابرو بالا انداختم و همان‌طور که دست می‌دادم، گفتم:
- او! از دیدنتون خوش‌حالم. اتفاقی افتاده؟
- غمگین به کفش‌هایش خیره شد و گفت:
- خب، عطیه...
- نگران شدم.
- عطیه حالش خوبه؟

سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد.

- نه زیاد، تو بیمارستانه.

چشمانم گرد شد.

- چی! چطور؟

ادامه داد:

- تصادف کرده. دکتر گفتن که حالش خوب میشه؛ اما باید چند مدت از محیط زندگی فعلیش دور بمونه.

زیر لب گفتم:

- دختره‌ی حواس پرت!

کمی از نگرانی‌ام کاسته شد. سرم را تکان دادم.

- هر چی به نفعشه انجام بدید. کمکی از من برمیاد؟

با حرفی که زد، نگرانی تنها چیزی نبود که حس می‌کردم. ناراحتی و عذاب وجدان نیز به آن اضافه شد. او گفت:

- شنیدم خیلی شبا می‌اومد پیش شما می‌خوابید.

سرم را تکان دادم.

- درسته!

ادامه داد:

- راستش برای من عجیب بود. اون از خونه‌ی ما رفت تا مستقل و تنها باشه؛ اما اینکه هرشب

می‌اومده اینجا یه خورده شک برانگیز بود.

با خود گفتم:

- اگه می‌فهمیدی هرروز یه شیرین کاری می‌کرده نظرت عوض می‌شد.

- یه روز دلیلش رو پرسیدم. می‌دونی چی جواب داد؟

- اینکه خونه‌ش تعمیرات می‌خواست.

سرش را به طرفین تکان داد.

- گفت خیلی دوست داره با شما وقت بگذرونه. می گفت هرروز به بهونه‌ی تعمیرات خونه پیش شما می‌موند؛ چون می‌دونست از تنهایی نفرت دارین.
- سکوت کردم. عطیه‌ی دست‌وپاچلفتی قلب به این بزرگی داشت؟ لبخندی زد.
- فکر می‌کردم اگه اجازه مستقل بودن رو بهش بدم اون روزبه‌روز بیشتر شبیه جوونای بی‌خیال امروزی میشه؛ اما اون روز فهمیدم نه تنها این‌طور نشد، بلکه با آشنایی با شما تبدیل شد به یه دختر مهربون و مسئولیت‌پذیر!
- سکوت طولانی‌ام را که دید، خداحافظی کرد و گفت:
- عطیه نگرانت بود. فقط اوادم حالتو بپرسم.
- لحظه‌ی آخر بلند گفتم:
- به عطیه بگو ماما سیسی گفت ممنونم.
- از ماشین دست تکان داد.
- حتماً!
- گاهی آدم‌ها آن‌طور که به‌نظر می‌رسند، نیستند. الیزا با آن چهره مهربان و اخلاق نرم این‌گونه بود و عطیه با بی‌خیالی و دست‌وپاچلفتی‌هایش چنین دختر شیرین و دوست‌داشتنی!
- روی صندلی گهواره‌ای نشسته و به بوته‌های گل که یخ زده بودند، خیره شدم. ناتان با قیافه پکر و غمگین کنارم نشست. متعجب به او نگاه می‌کردم و به دنبال حلاجی رفتار و حضورش بودم. بدون اینکه به من نگاه کند، گفت:
- هی! ما رو هم انداختن بیرون.
- چرا؟
- پراهیتی: چون آقا بازم می‌خواست الماس رو بدزده.
- نگاه متعجبم سمت پراهیتی رفت.
- تا این حد حماقت؟
- ناتان با اخم گفت:
- بهش نیاز دارم. می‌فهمی؟

فنجان قهوه را روی لب‌هایم قرار دادم.
 - آره می‌فهمم؛ ولی خب ایژا زرنگ‌تر از این حرفاست
 بی‌خیال گفت:
 - کار امینه بود! اون منو لو داد.
 ابروهایم بالا پرید.
 - چرا باید واسه امینه مهم باشه؟
 پراهیتی: شاید خودشم الماس رو می‌خواد؛ البته باید اعتراف کرد اون الماس آبی بزرگ که دورتادورش
 نگین براق داره، وسوسه‌کننده‌ست!
 ناتان عصبی گفت:
 - تو ساکت باش! اگه درست کارتو انجام داده بودی، الان الماس توی دستای من بود.
 پراهیتی عصبی‌تر از او فریاد زد:
 - ببین ناتان! حق نداری با من این‌طوری صحبت کنی. اگه برم نه می‌تونم الماسو به دست بیاری، نه
 هیچ عتیقه‌ی دیگه‌ای رو!
 ناتان: آب!
 پراهیتی: گفتم سر من د...
 مکث کرد و متعجب گفت:
 - چی؟!
 - فکر کنم آب می‌خواد.
 با دست به داخل اشاره کردم که شنش را روی صورت پراهیتی زد و وارد خانه شد. پراهیتی کنارم
 نشست و شنل ناتان را روی میز انداخت، کلافه بود.
 - موجه گجر جاناهه. (می‌خوام برم خونه).
 نفس عمیقی کشیدم.
 - موجه بی. (منم همین‌طور).

با اینکه در خانه‌ی خودم هستم؛ اما آن خانه‌ای را می‌خواستم که در آن بزرگ شده بودم؛ همان خانه‌ی سرد و بی‌روح.

ملکه نگران به سمتش آمد و نامش را صدا زد. جرجیس به سختی توانست لبخند زده و بگوید:

- مشکلی نیست!

کودک را به دست دایه داد و ناگهان از حال رفت. با باز کردن چشمانش متوجه دختری زیبا و خنده‌رو که با هیجان به او خیره بود، شد. سعی کرد بنشیند که دختر گفت:

- بهتر است استراحت کنید.

جرجیس متعجب گفت:

- تو کی هستی؟!

دختر با لبخند پاسخ داد:

- من همزاد شما هستم، امینه.

پراهیتی بیسکویت را تا ته در لیوان شیر فرو برد و گفت:

- عجیب نیست تو ترکی؛ ولی بلد نیستی ترکی حرف بزنی؛ اما هندی نیستی و در عوض مثل

آب خوردن اردو میگی؟

- راستش خودمم نمی‌دونستم ترکی.

با دهن پر گفت:

- آها!

لبخند زد.

- ممنونم که گفתי پشت بمونم.

- خواهش می‌کنم!

به ناتان که آب از سروصورتش می‌چکید، اخم کردم.

- ولی از این نخواستی بودم.



- کنار پراهیتی نشست و دستش را روی شانه‌ی او گذاشت. با همان لبخند همیشگی‌اش گفت:
- تحمل کن! تازه تصمیم گرفتیم بعد از ازدواجمونم اینجا بمونیم.
- پراهیتی دست او را پس زد و گفت:
- من با تو ازدواج نمی‌کنم، ناتان!
- منم تو رو نمی‌گیرم، پراه!
- پراهیتی چشم چرخاند.
- تو نمی‌خواهی برگردی به قصرت؟
- مگه جای تو رو تنگ کردم؟
- از او فاصله گرفت.
- آر. همین الانم جام رو تنگ کردی.
- اونجا آب نیست. همه منتظرن وقتی برمی‌گردم خشک‌سالی از بین بره.
- اوه! پادشاه وظیفه‌شناس!
- قدمی به سمت اتاق برداشتم که ناگهان صدای الیزا در ذهنم پخش شد: «به تو نیاز دارم، سیسیلیا!»
- به سمت ناتان و پراهیتی برگشتم.
- وقتی برگشتم، جادوگر دوباره حمله کرد؟
- پراهیتی گفت:
- نه! راستش به‌نظر غیبش زده. پادشاه خیلی نگران بود. می‌گفت این سکوتش حتماً دردسرساز میشه. همان‌طور که می‌رفتم، گفتم:
- من چند روز نیستم. امیدوارم وقتی اومدم ناتان رفته باشه و تو اینجا باشی.
- ناتان نیم خیز شد.
- کجا داری میری؟
- به دیدن عزیزام.
- پراهیتی لبخند زد.
- خوش بگذره.



جرجیس: تو آماده نیستی.

امینه با هیجان قدم برمی داشت و برایش مهم نبود در اطراف او چه می گذرد.

- من رنگین کمان را کامل کرده ام.

جرجیس دست به بـ*غل ایستاد و رو به دختر شاداب و بی خیال، گفت:

- او یک عجوزه است.

- می دانم و نقطه ضعف عجوزه ها، آب است.

کنار دریاچه ایستاد و با دستانش آب را بالا برد. با خنده شکل های مختلف می ساخت؛ گل، پروانه و

پرنده. نگاهی به جرجیس انداخت و با مهارت صورت او را با آب میان زمین و آسمان به نمایش

گذاشت. جرجیس ابرو بالا انداخت و گفت:

- بد نیست.

درحالی که می رفت، ادامه داد:

- اما هنوز آمادگی مبارزه با یک جادوگر را نداری.

تصویر معلقی که ساخته بود به حالت اول درآمده و در دریاچه افتاد. کمی ناراحت شده بود و با همان

ناراحتی به رفتن جرجیس خیره شد. مرد قدبلند با هیکلی درش، پوست روشن و موهای قهوه ای بلند.

ظاهر او برای امینه که در روستای کوچکش فقط مردهای لاغر و ضعیف با پوستی سبزه می دید،

تازگی داشت. با خود اندیشید مردان سفید همیشه بی احساس هستند. لبخند زد و با خود اعتراف کرد

حتی این بی احساسی هم برای او دلرباست.

برخلاف همیشه، این بار الیژا آن طرف مرز منتظر من است. نگاهی به او که پشت به من ایستاده بود،

انداختم. وقتی این قدر سالم و سر حال است، چرا از من کمک خواست؟ به محض ورودم به جنگل،

نگاهش به سمت کشیده شد. خوش حال و هیجان زده نزدیک آمد.

- کم کم از آمدنت ناامید می شدم.

- ناامید نشو! دیگه این روزای آخر باید جبران اشتباهاتم باشه.



اخم کرد و این اخم نشان از کنجکاوی او بود.

- روزهای آخر؟

لبخند زد.

- منظوری نداشتیم. چرا از من کمک خواستی؟

سکوت کرد. با یادآوری اینکه بدون فهمیدن اتفاقات رخ داده برای او و روسان قبل از حضور جادوگر از جنگل رفته بودم، پرسیدم:

- شما که رفته بودین نقشه رو پیدا کنید، چطور جادوگر پیداش شد؟

باز هم جوابی که به من داد، سکوت بود. به اجبار من هم بی حرف به او خیره شدم. با آمدنم به جنگل حس سرزنده بودن می کردم.

الیزا موهایم را کنار زد و گردن بندی را به گردنم آویخت. این حرکت ناگهانی او عجیب به نظر می رسید. نگاهی به گردن بند انداختم. چشمانم برق زد. این الماس، الماس امید بود. روی الماس دست کشیدم تا از واقعی بودن آن مطمئن شوم. نگاهم به سمت دستانم رفت. خبری از چروک نبود. متعجب به سمت او برگشتم و با نگاه سؤالی به چشمان آبی اش خیره شدم. گفت:

- فقط چند روز کنارم بمان.

سرم را به نشانه‌ی منفی آرام تکان دادم.

اصرار کرد.

- لطفاً!

نمی دانستم چه فکری داشت و چرا از من خواست برگردم. آیا قصد او دادن گردن بند به من بود؟ حرفی برای گفتن نداشتیم، فقط چشمان دردمندم را بستیم. برای او این یک تأیید بود. لبخند زد و درحالی که کم کم تبدیل به پرنده می شد، نزدیک تر آمد. ناگهان خوش حال مرا با خود به آسمان برد. ترسیده بازوانش را می فشردم که گفت:

- پرواز کن.

- چی؟

رهايم كرد كه صدای جیغم کل آسمان را فراگرفت. با یادآوری سال‌ها قبل، منقار بلند و بال‌های بزرگی شکل گرفتند و به پرواز درآمدم. در همان آسمان نگاهی به خودم انداختم. با صدای بلندی از هیجان فریاد زدم:

- دلم براتون تنگ شده بود!

بدون شک دلم برای این هیجان‌ها تنگ شده بود. اوج گرفتم و تا آنجایی که می‌توانستم بالا رفتم؛ سپس مانند سقوط آزاد، خودم را رها ساختم. نرسیده به درختان باری دیگر بال‌هایم را باز کردم. هیجان و شور و اشتیاقم حد و اندازه نداشت. الیژا هم کمی دورتر در یک نقطه بال می‌زد و مرا تماشا می‌کرد. نزدیک رفتم و با هم پرواز کردیم. بار اولی بود که از این بال‌ها برای سرگرمی استفاده می‌کردم. در واقع باید گفت بار دومی ست که این بال‌ها شکل می‌گیرند. از آسمان نگاهم به باغ گل‌ها افتاد. چرا با وجود سرمای شدید هنوز هم شاداب بودند؟ همان‌جا فرود آمدم و ایستادم. الیژا هم کنارم ایستاد. به حالت انسانی‌ام درآمدم و صورتم را نزدیک یکی از گل‌ها بردم. نفس عمیقی کشیده و عطر خوش آن را به ریه‌هایم کشیدم.

- ممنونم!

به نگاه پرسشی‌اش لبخند زدم.

- بابت باغ.

- می‌دانستی؟

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم و به سمت دریاچه قدم برداشتم.

عجیب بود. خبری از درد زانو و کمر نیست. چرا احساس شادابی می‌کردم؟ حس نوزاد تازه متولدشده را داشتم. نزدیک آب رفتم تا از شکی که باعث آزارم شده بود، مطمئن شوم. با دیدن تصویرم درون آب شوک‌زده عقب رفتم.

بی‌طاقت دوباره به آب نگاه کردم. دستانم را روی دهانم گذاشته و عقب کشیدم و زیر لب مدام زمزمه می‌کردم:

- اوه خدای من! خدایا!

عقب‌گرد کردم و با دیدن لبخند الیژا، متعجب پرسیدم:

- چطور این کارو کردی؟! -

- من نه، کار او بود.

به گردن بند اشاره کرد. چشمم به رنگ الماس افتاد که کمی روشن تر شده بود.

- باورم نمیشه!

به او چشم دوختم و گفتم:

- بگو دارم خواب می بینم.

- این رویا نیست.

جیغ هیجان زده‌ای از میان لب‌هایم خارج شد؛ مانند هواپیما دستانم را گرفته، می‌دویدم.

- من دیگه جوونم! من یه دختر جوونم! دیگه حق ندارین بهم بگین ماما سیسی!

ایستادم و با انگشت اشاره به ایژا گفتم:

- دیگه حق ندارین این کلمه رو بگین!

چیزی نگفت و من باز هم به جیغ زدن‌ها ادامه دادم. بالاخره بعد از چند ساعت خسته نشسته و با دست

خودم را باد زدم. ایژا هم کنارم نشست.

- ممنونم.

پاسخ او فقط سکوت بود.

- واقعاً نمی‌دونم چطور ازت تشکر کنم. این حس رو بیشتر از هر چیز دیگه ای توی دنیا می‌خواستم.

به دریاچه خیره بودم که گفت:

- سالروزت مبارک.

متعجب به سمتش برگشتم.

- تو از کجا می‌دونستی؟ صبر کن ببینم. من الان یه پیرزن ۶۷ سالمه!

روسان: یه جوون ۶۷ ساله! تولدت مبارک ماما سیسی.

با شادی گفتم:

- تو هم می‌دونستی؟

سمت چپم نشست.

روسان: اختیار داری! من بهش گفتم.

- ممنونم.

نگاهم را سمت الیژا بردم.

- از هردوتون. این بهترین کادو تولدی بود که می شد گرفت.

روسان: نه دیگه این غیرممکن بود. من اصرار کردم تا بهت داد.

الیژا اخم کرد که روسان با همان لحن شوخ گفت:

- خب اصرار کردم که بهت نده؛ ولی بالاخره از من اصرار از پادشاه انکار!

خندیدم. او هرگز تغییر نمی کرد. بی مقدمه پرسیدم:

- وقتی رفتین دنبال نقشه، چه اتفاقی افتاد؟

روسان: داستانش طولانیه.

یکی از ابروانم بالا پرید.

- بازم؟

شانه بالا انداخت و گفت:

- حالا که جوون شدی باید مثل جوونیات باهات رفتار کنم دیگه.

الیژا: حمله جادوگر غیرقابل پیش بینی بود.

سکوت کردم تا ادامه دهد.

الیژا: وقتی به سمت معبد کوچک بالای کوه می رفتیم، ناگهان احساس عجیبی به من دست داد و

ایستادم. مطمئن بودم خطر در کمین است؛ اما با اصرارهای مکرر روسان مجبور شدیم به راهمان ادامه

دهیم.

چشم غره‌ای به روسان رفتم که لبخند دندان‌نمایی زد.

الیژا: به معبد که رسیدیم، مکث کردم. بوی آشنایی به مشامم خورد؛ اما این بو آشناتر از آن بود که به

وجود جادوگر شک کنم. قدمی برداشته بودم که با دیدن مه خاکستری‌رنگ به دنیای بی‌خبری رفتم.

به روسان اشاره کرد. او هم دنباله حرف را گرفت.



- نمی‌دونم اون مه از کجا پیداش شد و اینم نمی‌دونستم با پادشاه چی کار کنم. فقط با یکی از پاهام کنارش زدم و رفتم جلو.
- الیژا میان حرفش با اخم گفت:
- تو چه کردی؟
- لبخند زد.
- هیچی. شوخی می‌کردم!
- بلند و کاملاً مصنوعی خندید. با دیدن اخم‌های وحشتناک الیژا، آب دهنش را با صدا قورت داد و زیر لب طوری که فقط من بشنوم، گفت:
- نباید این جزئیات رو می‌گفتم.
- برای نجاتش گفتم:
- خب بعدش؟
- روسان: بعدش من نزدیک رفتم و در جعبه‌ی چوبی رو باز کردم. اونجا پر بود از جعبه و قفسه‌های چوبی.
- پس چطور فهمیدی کدوم رو باز کنی؟
- روسان: پادشاه بهم گفته بود. خلاصه جعبه رو باز کردم و نقشه رو درآوردم. هنوز بازش نکرده بودم که صدایی مثل قدم‌های آهسته شنیدم.
- با نگاه جدی و ترسناک به من خیره شد.
- مثل فیلمای ترسناک یهو...
- کلمه‌ی آخر را آن قدر بلند گفت که از ترس لرزیدم. خندید.
- خب جادوگر بود.
- چشم چرخاندم.
- بعدش چی شد؟
- نقشه رو گرفتم. پادشاه رو هم گرفتم. دنبال جادوگر عجیب راه افتادم؛ یعنی پرواز کردم. بعدشم که خودت بودی یهو اون طور شد.



- نمی‌دونستم همچین معبدی هم اینجا هست.
- به الیزا نگاه کردم که پاسخ داد:
- اجدادبان ما بت پرست بودند و بعدها به راه راست هدایت شدند.
- سرم را تکان دادم. بعد مکثی کوتاه پرسیدم:
- جادوگر از اول اونجا بود؟
- الیزا: به نظر معبد تنها مکانی بود که متروکه مانده و این بهترین انتخاب برای مخفیگاه است.
- می‌توانست تا زمانی که بخشی از وجودش اسیر است آنجا مخفی بماند.
- و من اون تیکه از وجودش رو هم آزادش کردم.

- امینه: یک عجزوزه مگر چقدر می‌تواند قدرتمند باشد؟
- جرجیس: او تنها نیست!
- متعجب پرسید: منظ..
- میان حرفش آمد.
- او به همراه خواهرانش به جنگل حمله خواهند کرد.
- امینه نمی‌دانست چه جوابی بدهد. کمی به قدرت‌هایش شک داشت و با فهمیدن تعداد دشمن رعب و وحشت وجودش را فراگرفت. بعد از مدت‌ها برای اولین بار جرجیس لبخند به لب داشت. امینه کنجکاو پرسید:
- می‌خندی؟
- جرجیس پاسخ داد:
- عجیب نیست یک دختر روستایی این قدر قدرتمند باشد؟
- امینه با غرور گفت:
- قدرت یک دختر روستایی بیشتر از تمام مردان شهری‌ست.
- در آن شکی نیست. با من بیا.



امینه خوشحال با او همراه شد. وقتی به دریاچه رسیدند، به درون آب رفت. امینه ابرو بالا انداخت و او نیز وارد آب شد. با دیدن منظره‌ی شگفت‌انگیزی ایستاد. یک قصر شیشه‌ای در میان شهر بزرگ و عجیب. موجوداتی عجیب و کوتاه‌قد با پوست روشن از این سو به آن سو می‌رفتند. با اشاره به او فهماند تا به راهشان ادامه دهند. امینه به خود آمد و با لبخند، شناکان نزدیک رفت. مقابل در بزرگ قصر ایستادند. سربازان محافظ با دیدن جرجیس درها را گشوده و با تعظیم کنار رفتند.

وقتی وارد قصر شدیم، تمام نگاه‌ها به سمت من آمد. حیرت را می‌شد در چشمان همه دید. لبخند زدم و گفتم:

- با سیسیلیای جوان آشنا بشید!

امینه متعجب و شوک زده به الماس خیره شد. آهسته نزدیک آمد و دستش را به سمت گردن بند آورد. ترسیده و با اخم‌های درهم عقب کشیدم. نگاهش بالاتر آمد و گفت:

- چطور به دستش آوردی؟

- من نگرفتمش. اون بهم داد!

به الیژا اشاره کردم. اخم شدیدی میان پیشانی امینه نشست. دست به بـ*غل زد.

- راجع به زهر روی الماس می‌دونه؟

مخاطبش الیژا بود. جواب داد:

- مسمومیت زهر برای انسان‌های عادیست نه شخصی مانند سیسیلیا.

مغرور ابرو بالا انداختم. امینه گفت:

- اوه! پس یعنی ارزش جوون شدن سیسیلیا بیشتر از آبیاری یک روستا با آدم‌های عادیه.

روسان: عجب تیکه‌ای!

چشمم را در حدقه چرخاندم و بی‌حرف به سمت یکی از اتاق‌ها رفته و روی تخت دراز کشیدم. ساعتی بعد الیژا با چشمان خشمگین وارد شد. آن چشم‌ها نشان از جرّوبحث طولانی و نتیجه‌ی نارضایت‌باری

که در پی داشت، سرچشمه می‌گرفت.

- چی شد؟

کنار پنجره ایستاد.

- جادوگر یکی از ماست.

متعجب نشستیم.

- منظورت چیه؟!

- او به راحتی بین ما نفس می کشد و جان اهالی سرزمینم را می گیرد.

نزدیک رفته و در فاصله‌ی یک قدیمی او ایستادم.

- کی می تونه باشه؟

- الیزا، امینه، آماندا و هر زن دیگری!

متعجب به او خیره شدم. حتی به خواهر خود شک داشت؛ البته به او حق می دادم. وقتی الیزا او را

طلسم کرد، به نظر همین حسی را داشت که حالا الیزا دارد. چشم چرخاندم و با خود اندیشیدم که الیزا

کجاست؟ اگر حضور داشت مانند امینه او نیز برای زخم‌زبان‌زدن به من سنگ تمام می گذاشت. بی هوا

پرسیدم:

- یادته موقعی که جنگل طلسم شده بود می گفتن فقط حیوانات عادی جون سالم به در بردن؟

متعجب به من خیره شد تا ادامه دهم.

- اما ماتیاس که یه انسان بود، نه یه حیوون معمولی!

گفت:

- خودت هم خوب می دانی در این سرزمین هیچ موجود عادی‌ای وجود ندارد.

دلیل غیرمنطقی در عین حال منطقی‌ای بود. خسته بودم و احساس کسالت داشتم. به نظر این حس

فقط اثرات پیری نیست! بی توجه به الیزا روی تخت دراز کشیده و به خواب عمیقی رفتم.

یک رویا! یک کابوس یا یک الهام! هرچه بود رعب و وحشت را به بدنم تزریق کرد و آن صدای

آرامش‌بخش لالایی.

با صدای زمزمه‌هایی آشنا، خودم را در مرز جنگل یافتیم؛ اما خبری از چمن‌زار نبود. به پله‌ی کنار پاهایم

نگاهی انداختم و ناخودآگاه از آن بالا رفتم. صدای لالایی با هر قدمی که از پله‌های سنگی معلق

برمی‌داشتیم نزدیک‌تر می‌شد تا اینکه به قصری باشکوه و قدیمی به سبک هندو رسیدم؛ قصری معلق در میان آسمان‌ها.

درها باز شدند. زنی با شل خاکی‌رنگ و قدیمی روی تخت سلطنت نشسته بود. کلاه بزرگ شل مانع دیدن چهره‌ی او می‌شد.

همان‌جا می‌خکوب شدم. کم‌کم سرش را بالا آورد. همان‌طور هم زیر لب لالایی را زمزمه می‌کرد. بالاخره توانستم کاملاً صورتش را ببینم. کمی به عقب حایل شدم. وحشتناک بود! سرش را کمی کج کرده و با لبخند شروری همچنان آن لالایی را می‌خواند. چشمانش مانند دو الماس کوچک، اما براق می‌درخشید. مانند دو نگین در تاریکی! در صورتش پوست یا گوشتی نبود و فقط مجموعه‌ای با حکاکای عجیب، ظاهر او را تشکیل می‌داد. او زمزمه می‌کرد:

Her yeni güne sevgiyle başlarsın –

Annem sen benim yanıma kalansın

تا به آن روز فکر می‌کردم که مادرم با آن صدای دل‌نوازش لالایی می‌خواند؛ اما با دیدن این صحنه نظرم کاملاً عوض شد.

از خواب پریدم. ایژا با نگرانی به سمتم آمد.

– چه دیدی؟

نگاهی به نور ماه که از پنجره اتاق می‌تابید، انداختم و مسیر نگاهم را به سمت او بردم.

– جادوگر رو.

هر دو وارد قصر شدند. درها بسته شدند و قصر خالی از آب.

امینه شادمان اطراف را کاوید. به سمت او برگشت و گفت:

– این قصر از آن توست؟

سرش را به طرفین تکان داد و با اشاره به روبه‌رو، پاسخ داد:

– خیر! حاکم این قصر اوست.



امینه با دیدن یک موجود با همان ظاهر موجودات آبی بیرون از قصر، ابرو بالا انداخت و تعظیم کرد. پادشاه لبخند زد.

- راحت باش. سابقه نداشت جرجیس دوستانش را به قصر من بیاورد.

امینه با لبخند به جرجیس خیره شد. او نیز خندان بود. به نظر اخم و جدیت آن، بعد از آمدن امینه از بین رفته و جای خود را به لبخند داده است. پادشاه با آن قد نسبتاً کوتاه و ظاهر غیرمعمول برای امینه بانمک به نظر می‌رسید. او نزدیک آمد و دست امینه را گرفت. درحالی‌که آن را با خود می‌برد، گفت:

- باید حرف بزنی. بعد دیدن لبخند جرجیس خون خوار سکوت جایز نیست.

امینه متعجب با خود زمزمه کرد:

- خون خوار!

وقتی پادشاه ایستاد، او توانست اطراف را ببیند. فواره‌ای بزرگ در سالن بی‌نهایت بزرگ‌تر! آب فواره به وسیله کانال‌های کف سالن به تک‌تک اتاق‌ها می‌رفت. امینه با هیجان گفت:

- وای خدا!

پادشاه خندید.

- خوش آمد؟

- البته!

جرجیس: خوش‌حالم.

تازه متوجه حضور او شد. با لبخند به سمتش برگشت و گفت:

- سپاس گزارم!

جرجیس سرش را تکان داد.

- خواهش می‌کنم؛ اما من تو را به این دلیل نیاوردم.

لبخندش به کنجکاوی تبدیل شد. پرسید:

- پس برای چه آمدیم؟

جرجیس جدی شد و گفت:

- برای شکست عجزه باید سعی کنی تا از این کانال‌ها آب را بالا ببری.

امینه متعجب شد.

- غیرممکن است! می‌دانی چقدر با سطح زمین فاصله داریم؟

جرجیس به پادشاه اشاره کرد. درحالی که در را می‌بست، گفت:

- تو هفت‌رنگ رنگین‌کمان را کامل کرده‌ای؛ پس از پس این کار هم برخواهی آمد.

با بسته‌شدن در، امینه به فواره خیره شد.

الیژا: تو او را دیدی؟

سرم را تکان دادم.

- دیدمش. یعنی مطمئنم خودشه! همون شئل عجیب تنش بود که می‌گفتین و صورتش...

با اخم گفتم:

- نگفته بودین اون این قدر شبیه فرشته مرگه!

کنار رفت و بی‌خیال جواب داد:

- پس جادوگر بود.

- آره. جمجمه‌ش کاملاً حکاکی شده بود؛ مثل حکاکی روی چوب! عجیب‌تر از اون چشماش مثل دوتا

الماس آبی می‌درخشید.

- قصدش چه بود؟

- نمی‌دونم! فقط لالایی...

مکث کرده و سعی بر حلاجی معمای آن لالایی بودم. زمزمه‌وار گفتم:

- اون لالایی نیست. اون یه شعر فرزند برای مادره!

ناخودآگاه شعر را به زبان ترکی خوانده و معنا کردم:

Hani eski zaman masalları anlatır -

Hüznümü huzura dolarsın

(وقتی که داستان گذشتگان را برایم بازگویی می‌کنی.

غم و اندوهم را به آرامش بدل می‌کنی.)

Kaşım gözümde çok içim bir parçan
 Annem sen benim yanıma kalansın
 (بیشتر از چشم‌ها و ابروهایم، روحم با تو یک پارچه شده است.
 مادرم تو همیشه کنارم می‌مانی.)
 Hani bir biblon vardı kırdığım
 Üstüne ne kırgınlıklar yaşadın
 (به یاد دارم یک شیء زینتی بود که آن را شکستم.
 به خاطر آن رنج و اندوه زیادی کشیدی.)
 Ama bil ki ben de parçalandım
 Annem ben senin yanına kalanım
 (اما بدان منم مثل تو اندوهگین شدم
 مادرم! من کسی هستم که کنارت می‌مانم.)
 Annem annem Sen üzülme
 Sözlerin hep yüreğimde
 (مادرم! مادرم! تو اندوهگین نباش.
 حرف‌هایت همیشه در قلبم هست.)
 Annem annem Gel üzülme Ben hala senin
 Dizlerinde
 (مادرم! مادرم! به خاطر من ناراحت نباش.
 من اکنون روی زانوهایت هستم.)
 Uzayan sohbet gecelerinde
 Rollerini unutup dost oluruz
 (در میان حرف‌های ادامه‌دار و طولانی هرشب،
 نقش مادری خود را فراموش کرده و دوست من می‌شدم)
 سرم را بالا بردم و به ایژا چشم دوختم.

Bizi bağlayan bu kan değil yalnız –

Annem biz birbirimize kalanız

(خون تنها دلیل نزدیکی ما نیست.)

مادرم ما برای همیشه کنار همدیگر می مانیم)

Ben kararlı uçarken yolumda

Sen çatık kaşlarının altında

(مسیر زندگی من با پرواز مقدر شده است

و زیر ابروهایت غم و اندوه نشسته است.)

Her yeni güne sevgiyle başlarsın

Annem sen benim yanıma kalansın

(هر روز را عاشقانه شروع می کنی.)

مادرم تو همیشه کنارم می مانی!)

ایژا متعجب بود.

– تو.. تو چه می گویی؟

به چشمانش خیره شدم. بعد از کمی مکث گفتم:

– اون جادوگر گذشته‌ی منو می دونه. اون داره منو به سمت خودش می کشه!

ایژا نزدیک تر آمد. دستانم را گرفت و با لحنی آرامش بخش زمزمه کرد:

– تو الماس را به او نخواهی داد!

گردن بند را میان دستم فشردم. با خود تکرار کردم: «من هرگز این الماس را به او نخواهم داد!»

بعد از ساعت‌ها تلاش پی درپی بالاخره موفق شد آب را به خشکی برساند. نگاهش را از سقف که

کانال شیشه‌ای تا به خشکی داشت، گرفت و به جرجیس داد.

– حالا آماده هستم؟

پادشاه لبخند زد.

- بی نظیر است! بسیار زود یاد گرفتی.

- سپاس.

جرجیس: حالا که آماده شدی برویم با عجوزه‌های خندان نیز آشنا شویم.

امینه جیغ خفه‌ای کشید و با خداحافظی از پادشاه آب‌ها، به سمت سطح زمین شنا کرد. با قدم‌های

سنگین از آب خارج شد و زیر لب گفت:

- خدایا!

جرجیس موهای بلند و خیشش را کنار زد.

- ترسیدی؟

امینه دهانش را بست و با قیافه حق‌به‌جانب گفت:

- البته که نه!

دستش را زیر چانه زد و ادامه داد:

- فکر می‌کردم تعداد آن‌ها بیشتر باشد.

جرجیس به دخترک دهاتی و شیرین‌زبان لبخند زد و گفت:

- شروع کن!

به سمت عجوزه‌ها دوید و با مشت‌های یخی به آن‌ها حمله کرد.

امینه نگاهی گذرا به عجوزه‌هایی که قهقهه‌زنان با جاروهای جادویی از این سو به آن سو رفته و

گلوله‌های بزرگ آتشی مانند پرتاب می‌کردند، انداخت؛ سپس دستانش را مشت کرده و با تمام قدرت

آب را به سمت بالا هدایت کرد. جرجیس هم به علاوه مشت‌های یخی، نیزه‌هایی از جنس یخ به سمت

عجوزه‌ها پرتاب کرده و با برخورد نیزه به آن‌ها، یخ را تبدیل به آب می‌کرد. ساعات طولانی و

خسته‌کننده بالاخره به پایان رسید. امینه بعد از شکست عجوزه‌ها از حال رفته بود. جرجیس پریشان

نبض او را چک کرد و با حس تپیدن، نفس آسوده‌ای کشید. قصد داشت امینه را از آنجا دور کند؛ اما با

صدای پاشنه‌ی کفش منصرف شد. نگاهش به سمت زن عجوزی افتاد که نیمی از پوست او به رنگ

سبز بود و با خنده به آن‌ها نزدیک می‌شد. عجوز ایستاد و سرش را کج نمود.

- جرجیس خون خوار و عاشقی؟!!



- بلند و با صدای کریه خندید. جرجیس با خشم غرید:
- تو چطور زنده ماندی؟
- من کاملاً عجزه نیستم. ببین!
- به بخشی از صورتش که رنگ عادی داشت، اشاره کرد. جرجیس ایستاد و دستانش را بالا برد. قصد داشت مشت کند؛ اما عجزه گفت:
- عاا! نه مرد خوب. معامله کنیم؟
- جرجیس با غرولند گفت:
- چه می خواهی؟
- عجزه دستش را جلو برد و الماسی را به دست او داد.
- من این را به تو هدیه می دهم و در عوض تو به من فرزند پادشاه را.
- جرجیس مشت یخی اش را به سمت او گرفت.
- من هرگز خواهرزاده ام را به تو نخواهم داد!
- عجزه با آرامش گفت:
- عجزه نباش! آن ها باز هم صاحب فرزند می شوند؛ آن هم سه تا.
- جرجیس الماس را نمی خواست؛ ولی قصد عجزه را هم نمی دانست.
- این الماس کمک می کند تو و آن دختر کوچک بتوانید برای همیشه کنار هم بمانید. دور از قوانین پادشاه!
- با حرفی که عجزه زد، جرجیس نگاهی به امینه انداخت. تردید از چشمانش پیدا بود. پادشاه قوانین سختی در این باره داشت. اگر می خواست با آن دختر ازدواج کند باید معامله عجزه را می پذیرفت.
- کودک را برای چه نفرینی می خواهی؟
- عجزه قهقهه زد.
- حالا به نتایج بهتری رسیدیم.
- با نگاه جدی ادامه داد:
- خون آن برای مداوای نفرین من لازم است.



به محض ورودم به سالن، الیزا شوک زده نزدیک آمد و همان طور که به گردن بند خیره بود، گفت:
- شما چه کردید برادر؟! -

الیژا روی تخت سلطنتی اش نشست؛ من نیز در کنار او. اخم الیزا به کنجکاوی مبدل شد. منتظر پاسخی از جانب ما بود که الیزا گفت:

- فردا روز تاج گذاری ملکه خواهد بود و او به مقام واقعی اش می رسد.
الیژا عصبی فریاد زد:

- او نالایق است!

الیژا با آرامش گفت:

- بیشتر از تو؟

با این حرف خشم الیزا فروکش کرد و با دل خوری از قصر بیرون رفت. روز بعد مراسم در میان جنگل برگزار شد. لباس بلند و دنباله دار به رنگ قرمز سنگ کاری شده که هم سنگین بود و هم پرزرق و برق، به تن داشتیم. روسان و آماندا تنها کسانی نبودند که لبخند به لب داشتند، تمامی اهالی سرزمین از این تصمیم خشنود بودند. الیزا مستثنی بود و اصلاً در مراسم حضور نداشت. امینه که به نظر برایش مهم نبود چه اتفاقی در حال رخ دادن است، بعد از اجازه خواستن برای یافتن الیزا، مراسم را ترک گفت. با دیدن نگاه شوک زده‌ی دونفر، لبخند دندان نمایی زدم و گفتم:

- نظرت چیه؟

ناتان: اگه می فهمیدم این قدر خوشگل میشی، باهات بهتر رفتار می کردم.

پراهیتی با آرنج به پهلوئی او زد و گفت:

- اون خودش صاحب داره!

خندیدم.

- نظر تو چیه پراه؟ چطور شدم؟

پراهیتی با هیجان مرا به آغوش کشید.

- بهود خوب صورت! (خیلی خوشگل!)



با شنیدن موزیک آرامش بخش که مانند صدای بارش باران بود، فهمیدم مراسم شروع شده است. مراسم طبق رسومات پیشین برگزار شد. تاج که روی سرم قرار گرفت، ناگهان مه خاکستری رنگی دیده‌ها را تار ساخت. الیژا دستانم را فشرد و مرا به عقب کشید. به جادوگر که از میان مه قدم زنان نزدیک می‌آمد و عصای چوبی بلندش را بر زمین می‌زد، خیره شدیم. با صدای ترسناک و خش‌داری گفت:

- به چه حقی الماس منو لمس کردی؟

از ترس زبانم بند آمده بود. هیچ‌یک واکنشی نشان نمی‌دادند؛ به مثال اینکه جادو شده‌اند.

- من پیش نمیدم!

جادوگر با قدم‌های بلند خودش را به من رساند و دستش را نزدیک آورد.

- خودم پیش می‌گیرم!

چشمانم را بستم. دست استخوانی‌اش در یک سانتی متری الماس، بی‌حرکت ماند. زمزمه‌وار گفت:

- الان وقتش نیست!

قهقهه زنان برگشت و درحالی که می‌رفت، گفت:

- شانس آوردی، ملکه‌ی جوان! امروز وقتش نیست.

بعد مراسم، تاج سنگین را کنار زده و روی تخت لم دادم.

- چه تاج سنگینی و عجب روزی!

الیژا خندان پرده‌ها را کشید و گفت:

- حتی جادوگر هم امروز منصرف شد. امروز به رسمیت ملکه شدی.

ایرو بالا انداختم.

- بله.

نزدیک آمد.

- می‌دانستی قبل از ملکه شدن چه مقامی داشتی؟

کنجکاو به او خیره شدم که ادامه داد:

- همسر پادشاه.

چند روزی وقت داشت تا به خواسته عجوزه عمل نماید. نگاهش را از بیرون به سمت امینه که تازه

چشم باز کرده بود، برد.

امینه: ما پیروز شدیم؟

خندید و پاسخ داد:

- بله. تو قهرمان جدید جنگل هستی.

امینه با هیجان فریاد زد:

- وای خدا!

ملکه با لبخند وارد اتاق شد.

- خوشحالم ناجی جنگل به هوش آمدند.

- سپاس گزارم سرورم!

ملکه گفت:

- از صدای فریاد تو به این نتیجه رسیدم که کاملاً صحت مند هستی.

جرجیس لبخند زد.

- بدون شک!

ملکه با دیدن نگاه خیره او به امینه، لبخندش محو شده و بدون هیچ حرف دیگری، اتاق را ترک گفت.

جرجیس با رفتن خواهرش متعجب او را دنبال کرد. وقتی به نقطه‌ی امنی از قصر رسید، هردو ایستادند.

- چه شده؟

ملکه نگاه اخم‌آلودی به او انداخت و جواب داد:

- این را من باید بپرسم!

جرجیس شانه بالا انداخت.

- خب چیزی نیست.

- امیدوارم؛ چون ما در جنگل قوانینی داریم.



با تشر اضافه کرد:

- باید از آن آگاه باشی!

به رفتن ملکه خیره شد. این عکس العمل ملکه او را بیشتر ترغیب می کرد تا معامله با عجوزه را قبول کند. در همین حین نگاهش به پسر کوچک که همراه پدرش بازی می کرد، افتاد. او چطور چنین فرشته معصومی را قربانی خوشبختی خود می ساخت؟

روسان: عجیبه که جادوگر بی خیال گردن بند شده!

امینه: زیادم عجیب نیست! مگه نگفته که امروز نه؟

- خب آره!

امینه: پس یعنی یه روز دیگه سروقت می رسه.

به لبخند امینه اخم کردم که محل نگذاشت.

آماندا: ما که نمی تونستیم جلو بیایم. شما چرا کاری نکردین؟

- این آقا [به الیزا اشاره کردم] هم مثل شما بود.

آماندا: خودت چرا کاری نکردی؟

ناتان: چرا گردن بند رو نمیدی به من؟

نگاه همه به سمت او برگشت.

- تو از کجا پیدات شد؟

ناتان: راستش بعد از مراسم دیدم که زشته بی خداحافظی برم، این شد که شب موندیم.

پراهیتی دست تکان داد:

- سلام.

سرم را به طرفین تکان دادم و به ادامه بحث پرداختیم.

- راستش منم کاری از دستم بر نمی اومد.

الیزا: این یک هشدار بود!

روسان سرش را تکان داد.



- درسته! حق با پادشاهه.

- حالا باید چی کار کنیم؟

امینه: باید الماسو بدیم؟

الیژا: خیر، منتظر می مانیم.

روسان: بازم حق با پادشاست. باید خودش، خودش رو نشون بده، وگرنه کاری از ما ساخته نیست.

حالا که جوان شده بودم، عادت های قدیمی سراغم آمده و بی اراده گفتم:

- کتاب منیسا شاید بتونه کمک کنه.

روسان متفکر گفت:

- عجیب نیست تازه به این نتیجه رسیدی؟

- نه خیلی! کجاست؟

آماندا: خونهی ماتیاس.

- هنوزم؟

روسان: خب بعد رفتن تو و سونار کسی دیگه سراغ کتاب رو نگرفت.

با نادیده گرفتن دیگران به سمت خانهی چوبی و باصفای ماتیاس رفتم. وارد خانه که شدم تغییرات

زیادی به چشمم آمد. بدون شک سلیقهی رانا در این خانه دیده می شد. بار قبل آن قدر غرق ناراحتی

بودم که متوجه هیچ یک نشده بودم. نفهمیدم کی و چگونه اطرافم را افراد آشنایی گرفتند.

روسان: رانا و ماتیاس هردو فوق العاده بودند.

آماندا: همین طوره.

نگاهم را از آن ها گرفته و به گهوارهی چوبی کوچک که روی میز گوشه دیوار بود، دادم. آن را برداشتم

و زیر لب گفتم:

- رانا چطور مُرد؟

در واقع حدس هایی در این باره می زدم؛ اما برای اطمینان باید جواب آن ها را هم می شنیدم.

روسان: شاید شکستن قوانین توی این جنگل عادی شده باشه؛ اما حتی اگه حاکم های سرزمین اجازه

بدن، روح جنگل این نقض قانون رو نمی پذیره!

- سرم را آرام به طرفین تکان دادم.
- حس شنیدن قوانین رو ندارم.
- آماندا: اما همین قانونها مادر بزرگت و رانا رو به کام مرگ برد.
سکوت کردم.
- روسان گفت:
- اونا تشکیل خانواده دادن و یه زندگی جدید ساختن. درست زمانی که روزها خوب پیش می‌رفت و این خوشبختی داشت کامل می‌شد، همه چیز تغییر کرد.
هنوز منتظر بودم تا ادامه دهد. وقتی مکث طولانی‌اش را دیدم، گفتم:
- خب، چی شد؟
- درست موقع به دنیا آمدن پسرش، رانا از دنیا رفت.
- حدسم به یقین مبدل شد. به دنیا آوردن یک دورگه، باعث مرگ مادر است. چشمانم را ریز کرده و جمله روسان را زمزمه وار تکرار کردم.
- به دنیا آمدن پسرش؟
- آماندا با عصبانیت به روسان گفت:
- تو نباید راجع به پسر ماتیاس به سیسی می‌گفتی!
- اخم کردم.
- چیه پنهون می‌کنین؟
- روسان خواست جواب دهد؛ اما آماندا مانع شد.
- خب...
- روسان نه!
- یعنی چی روسان نه؟ بهم بگو پسر رانا کجاست؟
- پسرش یه جای دوره.
- آن قدر سریع این را گفت که هردو متعجب به دهانش چشم دوختیم.
- چی؟ اوه! چقدر دور؟

آماندا: روسان!

روسان: تا کوه‌های متروکه.

آماندا با تشر نامش را صدا زد و گفت:

- روسان مگه نگفتم الان وقت پیدا کردن پسر ماتياس نیست؟

روسان: خب از دهنم پرید.

آماندا: دیگه دارم از این رفتارای بچگونه‌ت خسته میشم.

روسان: اصلاً چرا نباید می‌گفتم؟

آماندا: چون الان باید نگران جادوگر باشیم نه برگردوندن ماکسل؛ اونم بعد از این همه سال.

روسان: دقیقاً شبیه زنای اخمو و غرغرو شدی.

آماندا: تو هم شبیه بچه‌های ش...

عصبی میان بحث بیهوده‌ی آن‌ها گفتم:

- بسه! ماکسل کجاست؟

روسان آرام گفت:

- پیش قبیله گرگ‌ها.

جرجیس و امینه قدم‌زنان به سمت مرز رفتند. او با ناراحتی قصد بدرقه‌ی دخترک روستایی را داشت.

ناگهان متوجه شخص سوم شد و بدون اینکه امینه بویی ببرد، به دنبال آن شخص رفت. عجوزه

خودش را از پشت درخت جلو کشید و گفت:

- وقت تمام شده! وقت من نیز همین‌طور.

جرجیس تازه متوجه صورت کاملاً سبز عجوزه شد.

- من نمی‌توانم!

درمانده به نظر می‌رسید؛ برای همین عجوزه با لبخند گفت:

- ارزش ازدست‌دادن آن دختر، کمتر از ازدست‌دادن یک کودک است؟

ضعفش نسبت به امینه او را به تاریکی می‌کشاند.

لب زد:

- شب.

عجوزه لبخندی زد و تکرار کرد:

- شب!

امینه به سمت آن‌ها آمد و متعجب گفت:

- جرجیس؟!

- بله؟

- چه می‌کنی؟

لبخند زد و به جای خالی عجوزه نگاهی گذرا انداخت.

- می‌توانی یک شب دیگر بمانی؟

امینه که منتظر همین یک جمله بود، با شادمانی قبول کرد. همه‌جا تاریک بود. کودک را از تخت کوچکش جدا ساخته و به آغوش کشید. نگاه معصوم و لبان خندان کودک، تصمیم را برای او دشوار می‌ساخت.

عجوزه از پشت درختان بیرون آمد و خندان به دست پُر جرجیس خیره شد.

- خوش‌حالم تصمیم درست را گرفتی!

جرجیس هنوز هم تردید داشت. کودک خواب‌آلود را به آغوش عجوزه سپرد و گفت:

- شاید بعدها از این حماقتم پشیمان شوم.

عجوزه در حالی که توسط دروازه‌ای جادویی به بُعد دیگر می‌رفت، گفت:

- مهم امروز است. ما همه در آینده پشیمان می‌شویم؛ چه برای کارهایی که انجام دادیم و چه برای کارهایی که انجام ندادیم.

جرجیس نظاره‌گر رفتن عجوزه بود. با خود اعتراف کرد که این عجوزه عاقل‌تر از آن چیزی که به نظر

می‌رسید، است. نگاهش به الماس میان دستش افتاد و با خود زمزمه کرد:

- امیدوارم پشیمان نشوم.



- صبر کن بینم. ماکسل، پسر رانا، چطور سر از قبیله گرگ‌ها در آورد؟
روسان: داستانش طولانیه.

با اخم به او خیره شدم که فوری گفت:

- من دیگه نمی‌تونم قصه بگم. کتاب رو بردار بریم. بعداً بهت می‌گم.

ناچار کتاب را برداشته و از خانه خارج شدیم. کتاب را زیرورو کردم؛ اما نه راجع به جادوگر اطلاعاتی بود، نه درباره‌ی قبیله گرگ‌ها. خودم را روی تخت بزرگ و سلطنتی‌ام رها ساختم. این اتاق به اندازه‌ی خانه‌ی چوبی‌ام، بزرگ بود. وقتی ملکه شدم، الیزا خواست برای مدتی که اینجا می‌مانم در این اتاق اقامت داشته باشم. در باز شد و الیزا را با چهره‌ای خسته دیدم.

- راجع به الیزاست یا جادوگر؟

- هردو!

طبق عادت همیشگی‌اش رو به پنجره ایستاد و بیرون را تماشا کرد. در کنار او ایستادم و با لحن آرامش بخشی گفتم:

- شاید الیزا از اینکه یکی که خون سلطنتی تو رگاش نیست، ملکه شده، عصبیه.

- خیر.

- پس مشکلتش چی...

با فکری که به ذهنم آمد، سکوت کردم.

به این فکر می‌کردم که شاید مانند سلطنت‌های قدیم، خواهر و برادر باهم ازدواج می‌کنند تا خون سلطنت پاک بماند و الیزا هم چنین قصدی داشته است؛ اما او به تفکر احمقانه‌ام پاسخ داد و آن پاسخ، کوتاه و محکم بود.

- خیر!

حق داشت. الیزا از ما خواست با هم ازدواج کنیم و حالا من... با دیدن روسان و آماندا که به سمت جنوب جنگل قدم برمی‌داشتند، دست از افکار بیهوده برداشته و با گفتن: «برمی‌گردم» نامحسوس به تعقیب آن‌ها پرداختم. همان‌طور که شنل را روی صورتم می‌کشیدم تا دیده نشوم، به اطراف نگاه کردم. چقدر ناآشنا.

چرا تا به حال به این سمت جنگل نیامده بودم؟ صدای آرام آن‌ها به گوشم رسید.
روسان: این همه سال اجازه نداد بینیمش. چرا الان بخواد همچین کاری کنه؟
آماندا: شاید نظرش عوض شده!

روسان: مزخرف نگو! اون یکی از همون گ...
آماندا ایستاد. فوری قایم شدم.

- میشه حرفت رو تکرار کنی عزیزم؟
روسان مصنوعی خندید:

- هیچی نگفتم. توهم زدی!

به راهشان ادامه دادند که آماندا گفت:

- روسان! باید سعی خودمونو بکنیم. شاید بوی سیسیلیا رو حس کرده.

اوه پس حدسم درست بود. آن‌ها برای دیدن پسر رانا می‌رفتند. هرچه نزدیک‌تر می‌شدیم، درخت‌ها کمتر و بیابان بیشتر می‌شد؛ گویی از دنیایی به دنیای دیگر سفر می‌کردیم. آن قدر رفتیم تا به کوه‌هایی بلند و سربه‌فلک‌کشیده که مانند مرزی میان دو سرزمین بود، رسیدیم. گرگی که بالای آن کوه‌ها ایستاده بود، به سختی دیده می‌شد. او پایین آمده و خود را به آماندا و روسان رساند.
- باز شما دو تا؟

با شنیدن صدای غرش مانند گرگ، متعجب به او خیره ماندم. سرش را کج کرده و بو کشید؛ سپس گفت:

- می‌بینم که امروز دوست جدیدتونم آوردین!

هول زده اطراف را کاویدم تا پنهان شوم؛ اما دیر شده بود. روسان گفت:

- راستش دوست قدیمیه. بیا بیرون سیسی.

ناچار خودم را نشان داده و با تکان دادن دست، گفتم:

- سلام.

گرگ چشم سبز، نگاهی گذرا به من انداخت و رو به روسان گفت:

- نمی‌خواد شما رو ببینه.



آماندا اصرار داشت.

- بهش اطلاع بدین. آخه خودش از ما خواست تا بیایم.

- گفتم که. هنوزم نمی‌خواد.

نزدیک رفتم و کلاه شنل را کنار زدم. با کنار رفتن کلاه، تاج بزرگ و براق روی سرم به چشم می‌آمد.

- بهش بگید ملکه سیسیلیا اومده.

آن شب طولانی به پایان رسید و بالاخره غم و اندوه قصر را فراگرفت. خبر ناپدید شدن شاهزاده، جنگل را به سکوت وامی‌داشت. جرجیس به خواهرش اطمینان خاطر می‌داد که فرزند آن‌ها را به‌زودی خواهدیافت.

در همین حین غباری سبز در میان سالن قصر شکل گرفت و عجوزه با کودک کوچکی پدیدار شد. سفیدی چشمان عجوزه به رنگ سبز تغییر یافته بود.

- تو مرا فریب دادی!

ملکه دوید و کودک را به آغوش کشید. وقتی از او فاصله گرفت متوجه شد این کودک، فرزند او نیست.

جرجیس دست به بـغل زد و گفت:

- نمی‌توانستم فرزند خواهرم را قربانی کنم.

عجوزه با عصبانیت فریاد زد:

- من فقط چند قطره از خون شاهزاده را می‌خواستم و مانند این کودک، او را به مادرش بازمی‌گرداندم.

خون مانند اشک از میان چشمانش به زمین چکید و با ناراحتی لب زد:

- تو مرا فریب دادی. من فقط می‌خواستم دوباره یک انسان شوم؛ اما تو... تو...

ناگهان عجوزه به زمین افتاد و با آخرین توان باری دیگر تکرار کرد:

- اما تو مرا فریب دادی... نفرین بر تو باد!

دستش را به سمت او گرفت و از دنیا رفت. جسم بی‌جان او برای همیشه تبدیل به مجسمه‌ی سنگی شد.



جرجیس که از کرده‌ی خود به شدت پشیمان بود، بر بالین او نشست. نگاهی به چشمان حیرت‌زده‌ی دیگران انداخت و رو به پادشاه گفت:

- راهی برای برگرداندن او نیست؟

پادشاه هیچ‌وقت اقتدار خود را از دست نمی‌داد؛ حتی در آن زمان. او از اینکه شاهد چنین حماقتی از جانب جرجیس بود، احساس بدی داشت.

- از اینکه شاهد چنین رسوایی‌ای هستم، احساس شرمساری می‌کنم!

جرجیس متعجب به دهان پادشاه چشم دوخت.

با سری افتاده و بی‌حوصله به سمت قصر می‌رفتیم. ناگهان روسان با صدای بلند خندید.

متعجب گفتم:

- چیه؟! -

- هیچی، حیف شد نتونستیم ببینیمش.

باری دیگر خندید. این بار معنای خنده‌ی او را فهمیدم. با چشم‌غره روی برگرداندم که شروع به مزاح کرد:

- آماندا یه بار دیگه اون لحظه رو یادت بیار.

به تقلید از من و انجام موبه‌موی حرکاتم، ادامه داد:

- قشنگ با جذبه شنلش رو کنار زد. بعد با قیافه‌ی مغرور تاجش رو نشون داد.

با خنده‌ی بلندی گفت:

- آخرشم طرف گفت نمی‌خواد هیچ‌کس رو ببینه؛ چه ملکه، چه رعیت!

آماندا لبخند زد و سعی کرد بلند نخندد. اگر ذهنش را از این حرف منحرف نمی‌ساختم، روزهای زیادی

شاهد خندیدنش می‌شدم؛ بنابراین گفتم:

- راجع به قبیله‌ی گرگ‌ها بگو.

خندید.

- اینکه چرا از ملکه حرف شنوی ندارن؟

- روسان!
دست از شوخی برداشت.
- قبیله طردشده.
- اونا طردشدهن؟
سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد.
- چطور همچین قبیله‌ای شکل گرفت؟
روسان: اونا خب زاده‌ی...
با شنیدن این حرف چشمانم گشاد شد. دستم را روی چشمانم گذاشته و با انگشت اشاره خواستم تا بی‌خیال این موضوع شده و ادامه ندهد.
- بسه بسه! بقیه‌ش رو بگو.
- اونا پشمالوان و پوزه دارن.
- یکیشون رو دیدم؛ ولی اون که گرگ بود!
- خب بیشتر شبیه انسانن؛ ولی بعدِ نفرین کاملاً تبدیل به گرگ شدند.
- مگه نباید الان نفرینشون شکسته می‌شد؟
- همون طور که گفتم اونا طردشدهن. وقتی نفرین شکسته شد، کوه‌ها مانع نفوذ باطل‌السحر نفرین شدند.
- چرا طرد شدن؟
- چون... دیگه نمیگم!
متعجب به او خیره ماندم.
- چرا؟!
شانه بالا انداخت که عصبی به سمتش دویدم.
- روسان تو یه ضدحال گنده‌ای!
فرار کرد و درحالی که می‌خندید، فریاد زد:
- نظر لطفته ماما سیسی.

حرص خوردم و با صدایی بلندتر از او فریاد زدم:

- من دیگه جوونم. بهم نگو ماما سیسی!

آماندا تبدیل به زاغ شده و همان طور که می‌رفت، گفت:

- بعداً می‌بینمتون کوچولوها.

هر دو با رفتن او، بی حرکت کنار دریاچه ایستادیم. پس از کمی مکث نشستیم.

- خب؟

او هم نشست.

- قبیله گرگ‌ها، عصبی و پرخاشگرن و پادشاهی به غیر از هم‌نوع خودشون رو نمی‌پذیرفتن. خلاصه اختلافات بالا گرفت و بالاخره پادشاه اونا رو تبعید کرد.

- ماکسل چطور سر از اون قبیله درآورد؟

- این داستان اونه. خودش باید بگه.

سکوت کردم. آرامش دریاچه شباهتی با آرامش خانه‌ی چوبی و دل‌گیرم نداشت. صدای تکان خوردن آب نشان از حضور شخص سوم می‌داد. روسان بی‌حرف ایستاد و دور شد.

ماهینی: حس خوبی؟

- اینکه اینجام؟

- اینکه دوباره جوون شدی؛ همون طور که می‌خواستی.

- نمی‌دونم. برام عجیبه!

نگاه نگرانی به من انداخت و گفت:

- برداشتن نرده کاره خوبی نبود!

ناتان: کدوم نرده؟

این کتاب در سایت نگاه داندلود ساخته و منتشر شده است.

www.negahdl.com

کلافه دستانم را بالا بردم.

- داشتم به این فکر می‌کردم که چشم‌سنگی چرا پیداش نیست.

ناتان با هیجان گفت:

- ا... از وقتی جوون شدی خیلی بانمک شدیا!

گونه‌ام را کشید که با سیلی به پشت دستش زدم.

- تو هم جدیداً خیلی پررو شدیا.

صورت خندانیش به ناراحتی رفت و روی برگردانده، به دریاچه چشم دوخت.

- صدای عذاب رو می‌شنوم. صدای زجرکشیدن از تشنگی و گرسنگی!

از تغییر ناگهانی‌اش، متعجب به او خیره شدم. ادامه داد:

- مرگ تک‌تک مردم روستا رو می‌بینم و با هر مرگ، درد مُردن رو می‌کشم.

با چشمان سنگی‌اش به من خیره شد.

- اولین باره که یکی خودخواه‌تر از خودم رو می‌بینم.

ایستاد و شنلش را از روی شاخه‌ی درخت برداشت. درحالی که می‌رفت، گفت:

- من برمی‌گردم به روستام. همون جایی که وقتی نسل و خاندانم منقرض شدند، بهم آب و غذا دادند.

اگه قرار باشه بمیرن، منم باید درکنار اونا بمیرم.

ماهینی در سکوت، ناظر رفتنش بود. عذاب‌وجدان سراغم آمد. قصد داشتم به او کمک کنم. دستم را به

گردن‌بند گرفتم و گفتم:

- صبر کن!

منتظر به من چشم دوخت. گردن‌بند را میان دستم فشردم و زیر لب گفتم:

- مراقب خودت باش.

پوزخند زد و در مقابل چشمان حیرت‌زده‌ی پراهیتی به راه خود ادامه داد.

- داره کجا میره؟

ماهینی همان‌طور که به سمت آب قدم برمی‌داشت، گفت:

- به جایی که بهش تعلق داره.

پراهیتی به سمت ناتان دوید و دور شد. حق با ناتان بود. من خودخواه شدم. برای جوان ماندن و برای

ماندن در این سرزمین، طمع چشمانم را کور کرد. آدمی مثل ناتان خوش‌گذران، در مواقع سخت، در

کنار مردمش ماند؛ اما من حتی در بدترین شرایط به فکر خودم بودم و از اینکه روزی الماس به صاحب واقعی‌اش برگردد، واهمه داشتم.

لحظه‌ی آخر صدای ماهینی را شنیدم که گفت:

- تو از دره پرت شدی.

درست می‌گفت. من از دره پرت شده بودم. آن قدر عمیق که دیگر راه برگشت برایم نمانده بود؛ مانند پرتاب شدن در چاه جهنم! با خود اندیشیدم که کنار آمدن با پیری سخت‌تر بود یا ازدست‌دادن اطرافیانم؟

متفکر قدم برداشتم. به نظر جادوگر اخیراً قصد استراحت دارد و درست زمانی که انتظار نداریم پدیدار خواهد شد. تا آن زمان برای برگرداندن ماکسل، تنها عضو خانواده‌ام، در این جنگل که خون من در رگ‌هایش جریان دارد، باید تلاش می‌کردم.

با شنیدن حکم، جرجیس همان‌طور که زانو زده بود، دستانش را عصبی مشت کرد. خشم تمام وجودش را فراگرفت.

- من لایق این مجازات نبودم!

آن قدر آرام گفته بود که هیچ یک صدایش را نشنیدند.

پادشاه ادامه داد:

- او حتی بعد از ازدست‌دادن قدرت‌هایش هم اجازه‌ی ازدواج با هیچ انسان یا همزادی را ندارد! متعجب سرش را بالا برد. ازدست‌دادن قدرت و تبعیدشدنش برای او کافی نبود؟ ملکه با نگاه غمگین به برادرش خیره شد. هیچ‌کاری از دست او برنمی‌آمد. صدای کوبیده‌شدن عصای طلایی به زمین، نشان از پایان محاکمه بود. سربازان او را به زنجیر کشیده و به دورترین نقطه سرزمین، یعنی سیاه‌چال مخفی زیر معبد قدیمی بردند. جرجیس زنجیرها را تکان می‌داد و فریاد می‌زد. این حق او نبود. او هرگز برای خوشبختی خود، شاهزاده را قربانی نکرد؛ اما به دلیل فریب پادشاه و قصد سوءاستفاده از مقامش مجازات شد. صدای حرکت پاها و قدم برداشتن، او را به سکوت واداشت. سرش را به طرفین می‌چرخاند تا منبع را بیابد.

- تو را نجات خواهم داد.

چشمانش خیره‌ی آن دخترک ریز جثه ماند.

- امینه؟! -

لبخند دندان‌نمایی زد و شروع به بازکردن زنجیرها کرد. جرجیس متعجب پرسید:

- تو چطور آمدی؟

با بازشدن آخرین زنجیر، سرش را تکان داد و در جواب گفت:

- قدرت همزادها.

امینه مخفیانه او را از سیاه‌چال خارج کرد. از بیابان‌ها گذشتند و به مرز رسیدند؛ مرزی که با کوه‌های

بلند مشخص می‌شد.

- خبری از الیزا نیست.

الیزا شنل اشرافی خود را به تن کرد و گفت:

- او به زمان احتیاج دارد.

- خوش‌حالم که درکش می‌کنی.

لبخندی زد و رفت. لبخندم محو شد. در واقع خوش‌حال نبودم. روابط الیزا و الیزا برایم بی‌اهمیت شده

بود و تنها چیزی که حالا مهم به نظر می‌رسید، دیدن یک همخون بود. لباس سلطنتی برای من، مانند

لباس مجلسی، سنگین و غیرقابل‌تحمل بود. بعد از تعویض لباس، از اتاق خارج شدم. با دیدن روسان

که به همراه الیزا از قصر خارج می‌شد، دویدم.

- صبر کن. روسان صبر کن!

متعجب ایستاد.

- چی شده سیسی؟! -

موهای بلندم را که به یاد قدیم دم‌اسبی بسته بودم، کنار زدم.

- باید راجع به یه چیزی باهات حرف بزنم.

الیزا کنجکاو به من خیره شد. روسان نگاهی به او انداخت و گفت:



- راجع به چی؟
- نمی‌توانستم در حضور ایژا از قبیله گرگ‌ها حرفی بزنم. مطمئن بودم خاندان سلطنتی از شنیدن موضوعی در این باره واکنش نشان خواهند داد.
- اینجا نمی‌تونم!
- من و پادشاه یه کاری داریم؛ باید به اون برسم. برو خونه پیش آماندا. ما هم میایم.
- با اشاره‌ی ابرو خواستم از ایژا کمی فاصله بگیرد. وقتی دور شدیم، گفتم:
- راجع به ماکسله.
- ابرو بالا انداخت.
- آهان، باشه. تو منتظر باش، من میام.
- راه خانه‌ی روسان را پیش گرفتم. با دیدن یک در، میان تنه‌ی درخت، به یاد آوردم که هرگز تا به حال خانه آن‌ها را ندیده بودم. در زدم و منتظر ایستادم. بعد از چندلحظه آماندا با لبخند در را باز کرد.
- سیسی!
- سلام. می‌تونم پیام تو؟
- از مقابل در کنار رفت.
- حتماً. بفرما. خوش اومدی!
- با دیدن دکور خانه‌ی بی‌نظیر، براق و متفاوت آن‌ها، ابروهایم بالا رفت.
- دقیقاً مثل لونه‌ی زاغ!
- خندید و گفت:
- ممنون؛ البته اگه این یه تعریف باشه.
- حق به‌جانب شدم.
- معلومه که تعریفه!
- چندلحظه بی‌حرف به اطراف خیره بودم. نقاشی بزرگ و شگفت‌انگیزی که روی دیوار خانه بود، حیرت من را بیشتر کرد.
- خوبه که همچین یادگاری‌ای آدم داشته باشه.



به نقاشی نگاهی انداخت و فنجان‌های قهوه را روی میز قرار داد. نقاشی آماندا و روسان بود؛ هردو لبخند به لب داشتند و نیمی از آن‌ها زاغ و نیمی دیگر صورت‌های انسانی این دو را به نمایش می‌گذاشت.

- یادم باشه من و الیژا هم همچین تابلویی از خودمون بسازیم. نقاشش کی بود؟
خندیدم. لبخندش محو شد و جواب داد:

- سونار.

با یادآوری او، لبخند من نیز از بین رفت. لحظاتی بعد روسان وارد خانه شد. نشست و گفت:

- خب، می‌شنوم.

آماندا: چیه می‌شنوی؟

روسان در جواب فقط شانه بالا انداخت.

- چندبار سعی کردین ببینیش؟

روسان: تقریباً هرچندماه یک‌بار.

آماندا: دارین راجع به ماکسل حرف می‌زنین؟

سرم را تکان دادم.

- مگه نگفتین این دفعه خودش خواست شما رو ببینه؟

آماندا: آره؛ اما نگهبان کوهستان گفت که...

- یه دقیقه، یه دقیقه.

انگشت اشاره‌ام را پایین آوردم و گفتم:

- باید جور دیگه‌ای گرگ‌ها رو راضی کنیم.

روسان: باز چی تو سرته ماما سیسی؟

- یه فکرای خوب.

با اشاره خواستم تا با من همراه شوند. قبل از خروج از خانه، روی برگرداندم و گفتم:

- در ضمن! دیگه بهم نگو ماما سیسی.

جرجیس به کوه‌های بلند خیره شد و گفت:

- عبور از این مرز غیرممکن است.

امینه با لبخند سعی بر حرکت دادن تکه سنگی بزرگ کرد و گفت:

- نه برای من!

با کنار رفتن سنگ، دنیای جدیدی پدیدار شد. گرگ‌ها از این سو به آن سو می‌رفتند و مانند گله‌ای

وحشی، برای حمله آماده می‌شدند. یکی از گرگ‌ها با دیدن امینه نزدیک آمد و گفت:

- تو چطور وارد قلمروی ما شدی؟

لبخند زد.

- باید با رهبر گرگ‌ها دیدار کنیم.

گرگ بی‌حرف راه افتاد. امینه با لبخند از جرجیس خواست تا با او همراه شود. جرجیس که تا به آن

لحظه متحیر بود، با تکان دادن سر، آن‌ها را دنبال کرد.

عجیب بود که گرگ‌ها توانسته بودند با قرار دادن تکه‌سنگ‌های بزرگ، به ظاهر قصری عظیم برای

رهبر خود بسازند.

- رهبر ما!

با شنیدن صدای گرگ، هر دو زانو زدند. جرجیس سرش را بالا برد و با گرگی بزرگ و زخمی روبه‌رو

شد.

- بایستید. دختر شجاع چه کمکی از ما برمی‌آید؟

امینه لبخند زد و نزدیک رفت.

- برای جبران نجات جان عزیز شما، می‌خواهم کمک کنید تا جان این شخص هم حفظ شود.

جرجیس نمی‌دانست کی و چگونه، امینه، جان رهبر گرگ‌ها را نجات داده است. گرگ رهبر سرش را

تکان داد و گفت:

- جرجیس خون‌خوار! باید خطای بزرگی مرتکب شده باشی تا پادشاه، فداکاری‌هایت را نادیده گرفته و

تو را تبعید کرده باشد.

جرجیس: درواقع، خیر! چنین گناهی نبود.



امینه ناگهان مانند اینکه چیزی به یاد آورده باشد، گفت:

- آن الماس را برای چه می خواستی؟

جرجیس لبخند زد و در جواب گفت:

- برای تو.

روسان: این دختر خل شده!

- هیچم این طور نیست. اگه بهشون بگیم موافقت می کنن. بگو کی گفتیم.

روسان دست آماندا را کشید و گفت:

- پس بذارش واسه فردا. امروز اصلا واسه مُردن زیر دندونای گرگها آمادگی لازم رو ندارم.

به رفتنشان اخم کردم و اعتراض وار گفتیم:

- روسان. لطفاً!

ایستاد و به سمتم برگشت.

- اولین باره مؤدبانه ازم می خوای یه کاری واسهت بکنم...

فوراً دور شد.

- ولی شرمنده من امروز نمی تونم!

متعجب راه رفته را بازگشته و به سمت قصر رفتم. حتماً الیژا شک کرده است. نگاهم به سمت موهایم

رفت؛ آن قدر بلند شده بودند که فقط بیست سانت با زمین فاصله داشتند. روی تارهای آبی رنگ دست

کشیدم و گفتیم:

- خاطرات هنوزم برام آزاردهندن.

به طور اتفاقی با امینه و الیزا روبه رو شدم؛ مانند خواهران افسانه ای شده بودند.

- می بینم که کبوتر با کبوتر...

با اشاره به آن دو ادامه دادم:

- باز با باز.

امینه پوزخندی زد و الیزا ادامه حرف را گرفت.



- شرافت نمانده حتی...
 سر انگشتش را نشان داد؛ سپس ادامه داد:
 - چندرغاز.
 چشم چرخاندم. اثرات نشست و برخاست با یاران بد.
 - نمی‌دونم مشکل چیست چیه؟!
 درحالی که می‌رفت، گفت:
 - قدرت درک آن را هم نداری.
 دنباله‌ی شنلش را کنار زد. به دنبال او، امینه تکیه خود را از درخت برداشته و رفت. وارد قصر شدم.
 همان‌طور که حدس می‌زدم، الیژا روبه پنجره‌ی بزرگ قصر، منتظر ایستاده بود. بی‌حوصله به او نزدیک شدم.
 - به نظر میاد خواهرت و امینه زیادی با هم صمیمی شدن.
 نگاهش را از آن دو که به سمت دریاچه می‌رفتند، برداشت و به من خیره شد.
 - من هم همین نظر را درباره‌ی تو و روسان دارم.
 یکی از ابروهایم بالا پرید و لبم را کج کردم.
 - دارم درست می‌بینم؟
 کنجکاو منتظر شد ادامه دهم.
 - پادشاه سرزمین ارکید که توی تک‌تک رگ‌های بدنش طلسم آبی جریان داره، به یه زاغ حسودی می‌کنه؟
 جدی شد.
 - موضوع چیست؟
 نمی‌دانستم طفره‌رفتن از این موضوع، کار درستی است یا خیر. ناچار گفتم:
 - جدیداً یه خواب‌های عجیبی می‌بینم.
 دروغ نگفتم؛ اما موضوع اصلی را هم نگفتم.
 - چه خواب‌هایی؟

- نمی‌دونم؛ ولی حدس می‌زنم راجع به گذشته‌ست. یه مرد با موهای بلند قهوه‌ای‌رنگ و چشمای عسلی و یه دختر کم سن‌وسال.

با اخم‌هایی که نشان از کنجکاوی بود، به لبانم خیره شد. ادامه دادم:

- دختره لهجه داشت. اوم... مثل لهجه‌ی پراهیتی!

امینه شوک‌زده بود. کمی بعد اثرات شوک ازبین رفته و جای خود را به شادمانی داد.

- چرا باید چنین کاری کنی؟

جرجیس لبخند زد.

- تا بتوانم با تو ازدواج کنم.

امینه هیجان‌زده بود و نمی‌دانست چطور این خوش‌حالی را فریاد زند.

جرجیس پرسید:

- با من ازدواج می‌کنی؟

امینه جدی شد.

- مطمئن هستی؟

جرجیس الماس را به دست او داد.

- البته!

امینه هنوز نمی‌دانست این الماس چه مزیتی برای آن‌ها خواهد داشت؛ فقط با لبخند و تکان دادن سر به خواستگاری او جواب مثبت داد.

هیچ یک در آن زمان متوجه‌ی تیره‌شدن رنگ الماس نشده بودند. گرگ آلفا زوزه‌ای کشید؛ در همین

حین صدای زوزه‌ی دیگر گرگ‌ها به گوش رسید.

- برای مراسم ازدواج شما، همین کوهستان مناسب به نظر می‌رسد.

جرجیس و امینه نگاهی به هم انداختند و لبخند زدند.

با دیدن سرزمین گرگ‌ها از خواب پریدم.

الیژا لیوان آبی به دستم داد و گفت:

- باز هم همان خواب؟

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم.

- این خواب‌ها سعی دارند ما را به جادوگر برسانند.

این بار به عنوان نفی، سرم را تکان دادم.

- قضیه فقط جادوگر نیست، قضیه‌ی الماس آبی! از وقتی این گردن‌بند رو انداختی تو گردنم، این

خواب‌ها دارن سراغم میان؛ انگار می‌خوان بهم نشون بدن که سرگذشت الماس چیه و چطوری به

دست جادوگر افتاد.

کمی که آرام گرفتم، سعی کردم بخوابم؛ اما مانند همیشه بعد از دیدن کابوس که خوابیدن برایم دشوار

می‌شد، حالا هم سخت بود. به الیژا خیره شدم.

- کاری کن امشب راحت بخوابم.

با لبخند دستش را مقابل صورتم تکان داد. مه کم‌رنگی از میان انگشتانش شکل گرفت. این آخرین

چیزی بود که دیدم و بعد به دنیای بی‌خبری رفتم. صبح مانند تمام این چند روز سراغ روسان رفته و

گفتم:

- خب، امروز قرار بود بریم.

- بشین من صبحانه بخورم.

با شنیدن صبحانه، صدای شکمم به گوش رسید. نگاهی گذرا به من انداخت و گفت:

- آماندا! واسه این شکمو هم یه چیزی بیار.

خندیدم و سر میز غذاخوری نشستم. آماندا صبحانه‌ی مفصلی تدارک دیده بود.

- خوش اومدی سیسی.

- ممنونم آماندا.

روسان با نگاه اخم‌آلودی به لبخندم خیره شد.

- اصلا دلیل گیردادنت به ماکسل رو نمی‌دونم.

- قدرت درکشم نداری!

- چقدر این جمله برام آشناست.
به فکر فرو رفت که گفتم:
- اون هم خون منه. می خوام بینمش.
- چی؟
- خب رانا، یعنی مامان ماکسل، دختر عمه م بود. یادت نیست؟
آرام روی میز زد.
- اوه اوه! اینو ببین. نوهی عمه شه.
همان طور که دستانش را در هوا تکان می داد، ادامه داد:
- طرف از مادر خودشم خبر نداره، خیالشم نیست. اون وقت تو می خوای بری نوهی عمه ت رو ببینی
فقط چون هم خونته؟!
آماندا دستانش را روی میز قرار داد و با خنده گفت:
- داره بهونه میاره.
متعجب به سمت او برگشتم و نامش را صدا زدم.
- روسان!
اعتراض کرد:
- اگه نخوام برم به اون کوهستان، کیو باید بینم؟
به آماندا اشاره کردم.
- اینو!
به اخم های آماندا لبخند زد.
- اینو که همیشه می بینم. یه چند روز دیگه هم تحمل می کنم. اشکالی نداره که.
چند دقیقه بعد، من و آماندا پشت در منتظر بودیم؛ اما او از عمد آرام آرام صبحانه می خورد تا پشیمان
شوم.
- ما می ریم.
لقمه ی بزرگی گرفت و با عجله آمد.

- بدون من؟

آماندا: حدس می‌زنم که دوست نداری بیای.

روسان: دوست ندارم؛ ولی نمی‌تونم شما بدبخت بیچاره‌های مظلوم رو تنها بذارم.

با سیلی‌ای که از جانب آماندا خورد، به سرفه افتاد.

خندیدم.

- نکشش، هنوز جوونه.

مقابل کوه‌ها ایستادیم که همان گرگ به سمتمان آمد.

- به دیدن شما عادت کردم.

- بیشتر عادت می‌کنی. میشه رهبر قبیله رو ببینیم؟

- ماکسل تموم شد و حالا دنبال رهبرید؟

منتظر به او چشم دوختم که گفت:

- چرا باید بخواد شما رو ببینه؟

- فکر کنم از اینکه بهش یه راهکاری رو پیشنهاد بدم که نفرینش از بین بره، خوش حال بشه.

سنگ‌های بزرگ در دامنه کوه، کنار رفتند و دنیای جدیدی پدیدار شد.

- دقیقا مثل خوابم.

روسان: چه خوابی؟

همان‌طور که همراه گرگ به سمت رهبر گله می‌رفتیم، گفتم:

- به شما نگفته بودم نه؟

آماندا: آینده رو تو خواب می‌بینی؟

- نه. فکر کنم راجع به گذشته‌ی الماس یه چیزایی می‌بینم؛ یه سری تصاویر مبهم.

مقابل سنگ‌های به ظاهر قصر ایستادیم که گرگ چشم سبز زوزه کوتاهی کشید. سنگ‌ها کنار رفتند و

ما وارد قصر شدیم. با دیدن گرگ بزرگ و پشمالویی متعجب به او خیره شدم.

- شنیدم قراره نفرین ما رو از بین ببری.



متفکر گفتم: راستش آره؛ اما میشه قبلش یکیو ببینم؟
 در همین حین پسر نیمه‌برهنه‌ای وارد شد و گفت:
 - منظورت که من نیستم؟
 لبخند به لب داشت و چال روی گونه‌اش ثابت می‌کرد که او پسر رانا است.
 متقابلاً لبخند زد.
 - ماکسل؟
 دست به ب*غل زد.
 - فکر می‌کردم الان با یه پیرزن روبه‌رو بشم!
 رهبر که به نظر تازه متوجه گردن‌بند شده، گفت:
 - انگار ملکه‌ی سرزمین تقلب کرده.
 ماکسل: این‌طور به نظر میاد.
 چشم چرخاندم و به او نزدیک شدم.
 - چه جووری سر از اینجا درآوردی؟
 - فکر نکنم اهمیتی داشته باشه.
 روی تخته سنگی نزدیک گرگ آلفا نشست و گفت:
 - اینجا بزرگ شدم، این‌جا زندگی کردم؛ ولی هر موقع به کمکم احتیاج داشتن میام.
 به لبخند مغرورش اخم کردم.
 - وقتی پدرت در حال مرگ بود کجا بودی؟
 سریع ایستاد و صورتش کم‌کم پشمالو شده و دهانش تبدیل به پوزه می‌شد. روسان و آماندا قدمی به عقب برداشتند.
 روسان: آ آ! یادم رفت بگم خبر نداره.
 نزدیک رفتم و دستش را گرفتم.
 - آروم باش ماکسل، آروم.
 به دستانم نگاهی انداخت و همان‌طور به آرامی به حالت اولش برگشت. با صدای غرش‌مانندی گفت:



- کی اون بلا رو سرش آورد؟
آماندا: جادوگر.
- ماکسل: منظورت چیه؟
روسان: یه زمانی از پشت کوه اومده، جوک بود.
اخم ماکسل باعث شد سکوت را بیهوده دانسته و بگویم:
- نمی‌دونیم کیه؛ ولی حالا دنبال الماس اومده و نباید اجازه بدیم دستش بهش برسه.
بعد از مکثی کوتاه گفتم:
- پدرت هم برای همین جوش رو فدا کرد.
نگاهی به رهبر انداخت و با برداشتن کتی خردار به سمت خروجی کوهستان رفت. متعجب نگاهی به هم انداختیم و به دنبال او از کوهستان خارج شدیم. بعد از خروج از مرزها، ایستاد و گفت:
- باید این جادوگر رو حسابی ادب کنیم.
روسان زیرلب گفت:
- خوبه حداقل اون پنج‌سالی که پیش ماتیاس بود، خوب تربیت شده.
خندیدیم.
- تو چندسالته ماکسل؟
ماکسل: هیجده.
- اوه خیلی جوونی!
روسان: ماما سیسی حسودی می‌کند.
با شنیدن کلمه‌ی ماما سیسی، ماکسل هیجان‌زده گفت:
- چه جالب! لقبت اینه؟
روسان: آره، لقبش اینه.
خندیدند که گفتم:
- از این کلمه متنفرم!



روسان بی توجه به من، به ماکسل نزدیک شد. همان طور که دستش را روی شانهای او قرار می داد، گفت:

- راستش این یه همسایه داشت هم سن خودت.

ماکسل: دختر بود؟

روسان: آره.

ماکسل: ا، خوشگل بود؟

روسان: چه جورم! خلاصه دختره همیشه بهش می گفت ماما سیسی. منم که دیدم این کلمه خیلی بهش میاد...

همچنان حرف می زد و به همراه ماکسل دور می شدند. من و آماندا بی حرکت ایستاده بودیم.

آماندا: داری می بینی؟

- چیه؟

- اینکه روسان داره خیلی صمیمی با ماکسل رفتار می کنه.

زمرمه وار گفتم:

- درست مثل وقتی که با ماتیاس بود.

همه در قصر جمع شدیم. الیزا و امینه هم بعد از مدت ها حضور داشتند.

الیژا: سیسیلیا خواب دو شخص را که به الماس مرتبط هستند می بیند.

روسان: آره، گفت.

با دیدن اخم های الیزا به خودش آمد و گفت:

- نه! منظورم اینه که گفت؛ ولی دقیق نگفت. میشه بیشتر توضیح بدید پادشاه؟

آماندا لبخندش را پنهان کرد. ناگهان پراهیتی وارد شد.

- به چشمام شک دارم.

پراهیتی: سلام.

هم زمان جواب دادیم. کنار ماکسل نشست.

بی حوصله و با اخم های درهم گفت:



- ناتان نداشت باهاش برم. توی خونه‌ی توام که حوصله‌م سررفت. برای همین برگشتم.
- حواست هست ما ازت چیزی نپرسیدیم؟
- متعجب سرش را بالا آورد.
- واقعاً؟! -
- سرم را تکان دادم که بی خیال گفت:
- اشکالی نداره. اگه پرسیدین همین جوابتونه.
- خواستیم روی بحث تمرکز کنیم که با دیدن ماکسل، گفت:
- اوه سلام! تو جدیدی.
- ماکسل متعجب جواب سلامش را داد.
- بسه! باید یه سری چیزا رو رمزگشایی کنیم.
- روسان: خب توی خوابت اون دونفر چه شکلی بودند؟
- نگاه همه به سمت من آمد، پاسخ دادم:
- دختره لاغر و کم‌سن‌وسال با لهجه. لهجه‌ش مثل پراه بود و یه مرد... پراهیتی میان حرفم پرید:
- اوه! پس هندی بوده. صددرصد همزاد یکی از ایناست.
- شاید. اون مردی که همراهش بود هم...
- باری دیگر میان حرفم آمد و گفت:
- می‌دونستی گاندی هم یه همزاد بود؟
- متعجب یکی از ابروانم را بالا انداخته و لبم را کج کردم.
- واقعاً؟! -
- فکر می‌کنی این همه موفقیت رو چطور به دست آورد؟
- شوخی می‌کنی؟
- خندید: آره. شوخی کردم.
- از خدا که پنهان نیست از شما چه پنهان، باورم شده بود.

الیزا: ادامه بده سیسیلیا.

– اون مرد، موهای بلند و قهوه‌ای‌رنگ داشت و پوستش سفید بود. فکر کنم پری بود. این طور به نظر می‌رسه که می‌خوان راجع به گذشته‌ی الماس بهم یه چیزایی بگن.

روسا: منظورت تاریخچه‌ی الماسه؟

– درسته.

الیزا سکوتش را شکست.

– من در مورد الماس افسانه‌های زیادی شنیده‌ام.

– چه جور افسانه‌هایی؟

الیزا شروع کرد به گفتن تمام افسانه‌های قدیمی از صاحبان قبلی الماس:

– اولین بار الماس در معدن «کولا» در «جولکوندای» هند یافت شده است. یک جهان‌گرد فرانسوی به نام «جان بابتیست تاورنیر» این الماس را در سال ۱۶۴۲ میلادی با خودش از هند به فرانسه برد. در حقیقت اطلاعات زیادی درباره‌ی تاریخ الماس در هند وجود ندارد؛ اما این طور که شایعه هست، این الماس از جواهرات «معبد سیتا» و آرایه‌های آن بوده که جان، همان مرد فرانسوی او را به سرقت برده است. بنا بر شایعات، مردم معتقدن هستند همین امر باعث لعن و نفرین الماس شده و برای صاحبان او، پایان ناخوشایندی را رقم می‌زند. جان، الماس را در کنار جواهرات فاخر و گران‌بها که از هند برده بود، به «لویی چهاردهم» فروخت. پادشاه هم دستور داد تا الماس را صیقل بدهند و این‌گونه الماس وزن زیاد خودش را از دست داد. در واقع در آن زمان به عنوان الماس امید شناخته نمی‌شد؛ بلکه به آن «الماس آبی فرانسوی» می‌گفتند. بعد از گذشت مدت‌زمانی از صاحب‌شدن آن توسط لویی چهاردهم، اختلاف بزرگ بین هلند، انگلستان و امپراتوری اتریش در جنگ‌های موسوم به جنگ‌های جانشینی اسپانیایی، شکست نظامی خورد و در نهایت در سال ۱۷۱۳ تفاهم‌نامه اوترخت رو پذیرفت. تفاهم‌نامه‌ای که به امیال توسعه‌طلبانه لویی چهاردهم پایان داد و او را متوقف ساخت. او سرانجام به ابتلا به بیماری، در قصر ورسای و در سال ۱۷۱۵ میلادی از دنیا رفت.

سکوت کرد. گفتم:

– راستش قبل از اینکه ادامه بدی، باید بگم که فکر می‌کنم ممکنه جادوگر مرد باشه.



متفکر ادامه دادم:

- اصلاً چرا ما دنبال یه زن هستیم؟

تردید در میان چشمان همه موج زد.

- صداش که وحشتناکه. چهره‌شم که فقط جمجمه‌ست و بدنش هم که اصلاً مشخص نیست.

الیژا:

- اما...

- اما نداره الیژا. باور کن دارم درست میگم. شاید ما داریم راه رو اشتباهی می‌رییم.

روسان: برای همین این قدر از جادوگر عقبیم. حواسمون پرت بود.

شانه بالا انداختم. سرانجام شخصی از میان جمع یافت شد که به گفته‌های من باور داشته باشد. نگاهم

تمام حاضرین را بررسی کرد تا به امینه رسید. نگاهش متفاوت بود. اگر اشتباه نکنم، ترس را میان

چشمانش خواندم. ماکسل ایستاد و گفت:

- خب، بهتره برگردیم و تو قبيله منو از نفرین نجات بدی.

الیژا کنجکاو به من خیره شد.

- درست می‌شنوم سسیلیا؟ چنین تصمیمی داشتی؟

سرم را پایین انداخته، زمزمه کردم:

- قول دادم.

- بدون مشورت با من؟

- متأسفم! برای دیدن ماکسل مجبور بودم.

نگاهی به من و ماکسل انداخت. بعد از مکث طولانی گفت:

- این بار می‌بخشیم؛ اما باری دیگر سخاوتمندی من هم تو را نجات نخواهد داد.

ابرو بالا انداختم. او داشت مرا تهدید می‌کرد؟

تعظیم کوتاهی کردم و همان‌طور که شانه‌به‌شانه ماکسل از قصر خارج می‌شدم، گفتم:

- امیدوارم بار دیگه ازت تهدید نشنوم.

صدای خنده‌ی آرام ماکسل لبخند به لبانم آورد. او شباهت زیادی به پدرش داشت و تنها وجه مشترک بین او و رانا همان چال گونه‌ی کوچک بود. کنار مرز ایستادیم.

- خب قراره چطور نفرینو بشکنی؟

- بریم داخل تا بهت تصویری نشون بدم.

سنگ‌ها کنار رفتند و ما وارد کوهستان شدیم. چندی بعد تمام گرگ‌ها جمع شدند.

- شنیدم قبل از نفرین نیمه‌گرگ بودین برای همین اگه بعد از شکستش کاملاً انسان نشدین، تقصیر من نیست.

گرگ آلفا خندید و گفت:

- مطمئن باش هیچ کس تو رو مقصر نمی‌دونه.

به حالت یوگا نشستم و شروع کردم به خواندن تمام کلماتی که در روز مراسم ازدوایم به زبان آوردم. مه آبی‌رنگ تمام کوهستان را گرفت و کم‌کم صدای مهیبی به گوش رسید. با باز کردن چشمانم، با مردی موبلند و بـ*ـرهنه مواجه شدم. صورتم را برگرداندم و گفتم:

- فکر کنم موفق شدم.

ماکسل خونی را که از بینی و چشمانم سرازیر شده بود، پاک کرد و با لبخند گفت:

- درسته! به نظر واسه این موفقیت انرژی زیادی هم از دست دادی.

تمام گرگ‌ها تبدیل به انسان شده بودند. بلافاصله دوباره به گرگ تغییرشکل داده و مانند تمام پیروزی‌ها، زوزه کشیدند. فوری ایستادم.

- بهتره تا وقتی که دوباره تبدیل به یه انسان برهنه نشدن، بریم.

ماکسل با لبخند به من کمک کرد تا از کوهستان خارج شویم. هنوز چند قدم از کوه‌ها دور نشده بودیم که گرگ‌نگهبان خودش را به ما رساند و تبدیل به پسری رنگین‌پوست شد. متعجب به او خیره بودم. تعظیم کرد.

- سپاس گزارم ملکه!

به چشمان سبزش چشم دوختم.

- من همیشه به قولایی که میدم عمل می‌کنم.

وقتی به قصر برگشتیم، شب شده بود و من اصلاً مشتاق دیدار چهره برافروخته‌ی ایژا نبودم. ماکسل از من دور شد و راه مسیری آشنا را پیش گرفت. از ورود به قصر منصرف شدم و خودم را به او رساندم. - صبر کن. منم میام.

چیزی نگفت و با هم هم‌قدم شدیم. به خانه‌ی ماتپاس رسیدیم. چند لحظه هردو به در بسته خیره بودیم.

- روزای زیادی رو از این جا یادم میاد.
در را باز کرد.

- برخلاف من!

خانه هنوز بوی خون می‌داد؛ بوی خون ماتپاس.
دستی روی گهواره کوچک کشید و گفت:

- اینو پدرم خودش برام تراشید. حکاکی روی چوب رو خوب بلد بود؛ ولی نشد من ازش یاد بگیرم.
حالا زمان شنیدن حکایت او بود.

- می‌تونم برام تعریف کنی. از اول تا همین الان.
لبخند غمگینی زد.

- با اولین نفسی که توی دنیا کشیدم، مادرم از این دنیا رفت. پدرم تنها کسی بود که داشتم. اون هرروز مراقبم بود و همیشه بیشتر از قبل. راستش دلیل این همه توجه رو نمی‌دونستم. خب اون موقع کمتر از پنج سالم بود و عجیب نبود که ندونم.
مکث کرد.

- یه روز متوجه شدم صورتم سنگین‌تر از روز قبل و هرکاری می‌کنم انگار نمی‌تونم اون چیز اضافه‌ای رو که روی صورتم بردارم. رفتم جلوی آینه و با دیدن پوزه‌ی بلند، فهمیدم پدرم مراقب بود تا منو از هیولایی که هستم دور نگه داره.

- پدرت موقع نفرین یه شامپانزه بود و مادرت هم انسان. پس چطور تو تبدیل به گرگ ش...
- ویروس تبدیل‌شدن به گرگینه خیلی شایع‌تر از این حرفاست. من از طریق ژنتیک این جور نشدم؛ من به وسیله‌ی چند قطره آب گرگ شدم.

جالب بود. تا به حال داستان‌های زیادی راجع به گرگینه‌ها شنیده بودم. در افسانه‌های مختلف روش‌های متنوعی برای تبدیل شدن به گرگینه وجود دارد. از معروف‌ترین آن‌ها می‌شود به وراثت، گاز یک گرگینه دیگر، خوابیدن زیر نور ماه کامل و آب خوردن از چاله‌هایی که زیر پای گرگینه درست می‌شود، یاد کرد.

به فکر فرو رفتم. باید خوابیدن زیر نور ماه را امتحان کنم.

- یعنی چه جور آبی خوردی؟

- یک شب بدون اینکه کسی خبردار بشه، گرگ‌ها از جنگل عبور کردن و ردپای اونا توی بیشتر مسیر دیده می‌شد. وقتی من و پدرم از پیش روسان و آماندا به خونه برمی‌گشتیم، من بی اراده از آبی که توی ردپاها جمع شده بود، خوردم.

صورت‌م جمع شد.

- اون آب چی بود؟

- آب بارون.

ادامه داد:

- بعد از اینکه فهمیدم منم یک گرگینه‌م، زوزه کشیدم. دست خودم نبود؛ ولی همین زوزه

اطلاع‌رسانی‌ای برای گرگ‌های واقعی بود که باعث شد شب بیان و بعد از زخمی کردن پدرم، منو با خودشون ببرن.

- هیچ‌وقت سعی نکردی به دیدن پدرت بیای؟

- همیشه مراقبش بودم؛ اما از دور.

نگاه غمگینش را از تابلوی روی دیوار که نقاشی رانا و ماتياس بود، برداشت و گفت:

- رهبر قبیله اجازه نمی‌داد با اهالی سرزمین دیدار داشته باشیم. روزهای زیادی به دیدنش می‌اومدم تا اینکه بوی مادرم به مشامم خورد و حواسم از پدرم به اون بو پرت شد.

به من چشم دوخت:

- اون بو، بوی تو بود!

با خنده گفتم:



- ما هم خونیم دیگه.
 لبخند زد و به بالا اشاره کرد.
 - می‌خوای امشب اینجا بخوابی؟
 - البته! دلم برای اون اتاق قدیمی تنگ شده.
 به طبقه بالا رفتیم و وارد اتاق شدم. با دیدن سرویس خواب کودک، خندیدم و ماکسل را صدا زدم.
 - فکر کنم این اتاق مال توئه.
 به سمت اتاق دیگری رفتم و شب را آنجا گذراندم.
 صبح زود بیدار شدم و به قصر رفتم. به محض ورودم شاهد اخم‌های شدید و چشمان آبی که حتی رگه‌های داخل سفیدی چشمش آبی‌رنگ بود، شدم.
 بی‌حوصله به سمت اتاق رفتم که با عصبانیت گفت:
 - بهانه‌ای برای غیاب شب داری؟
 - بله دارم.
 با همان چشمان خشمگین به من چشم دوخت. مانند تمام مردان دیگر برای شب نیامدنم به خانه، مرا بازخواست می‌کرد.
 - رفتم یه نفرینی رو شکست دادم. از چشم و دماغ و دهنم خون اومد و برای استراحت رفتم به همون خونه‌ای که همیشه احساس خوبی بهش داشتم.
 منتظر جواب نماندم و به اتاق رفتم. این الماس هم کمکی نمی‌کرد تا از کسالت‌های پیری نجات یابم.
 آماده‌ی خوابیدن بودم که صدای الیزا به گوش رسید.
 - پراهیتی! امیدوارم به زودی شاهد رفتنت از جنگل شوم.
 کنجکاو به سمت سالن رفتم که صدای متعجب پراهیتی بالا رفت.
 - خیلی غیرمستقیم ازم خواستید برگردم. همین‌طور پادشاه؟!
 با دیدن جلسه‌ای که شکل گرفته بود، پی بردم حرف مهمی برای گفتن دارند.
 - درسته پراه.
 روی صندلی نشستم و بی‌توجه به دیگران، رو به الیزا گفتم:



- همیشه داستان رو راجع به الماس ادامه بدی؟
نگاهی به الیزا انداخت و گفت:

- در سال ۱۷۴۹ میلادی، پادشاه لویی پانزدهم، الماس را به یک کارشناس، به نام اندریه جاکومن سپرد تا آن را صیقل دهد. این گونه وزن الماس کاهش چشم گیری پیدا کرد؛ اما او از زیبایی الماس بهره ای نبرد؛ زیرا مورد حمله ی تروریستی و ترورهای نافرجام زیادی قرار گرفت و از آن ها به سختی نجات یافت؛ ولی دست تقدیر او را بر اثر بیماری آبله به کام مرگ کشاند. سپس الماس به لویی شانزدهم و ملکه ماری آنتوانت رسید.

بعد از کمی مکث ادامه داد:

- آن دو نیز بعد از انقلاب فرانسه و فرار ناموفق در سال ۱۷۹۳ میلادی با گیوتین اعدام شدند. پس از آن قصر به غارت رفت و جواهرات زیادی به این وسیله سرقت شدند. تمام جواهرات و سنگ های قدیمی به قصر بازگردانده شدند به جز یک سنگ قیمتی به اسم الماس آبی. این طور به نظر می رسد که مردی به نام کادیت آن را به انگلستان قاچاق کرده است.

- چه بلایی سرش اومد؟

- او نیز از الماس خیری ندید و در یکی از زندان های پاریس از دنیا رفت.

- اطلاعات زیادی راجع بهش داری. اونم وقتی که از جنگل بیرون نمی رفتی.

- در واقع تمام این ها را شنیده ام.

مشکوک به امینه خیره شدم که پراهیتی گفت:

- من بهش گفتم.

- پس همیشه ادامه ش رو هم خودت بگی؟ من نصف حرفای الیزا رو نفهمیدم.

پراهیتی: باشه. خلاصه ی داستان اینه که الماس یه مدت مفقود بود تا اینکه یه الماس جدید که حدس می رفت الماس آبیّه پیداش شد. این الماس دوباره تراشیده شده بود و به خانواده هوپ (امید) تعلق گرفت.

- برای همین بهش الماس امید می گفتن. هنری فلیپ، یکی از صاحبای الماس هم شکست مالی سنگینی خورد و چند نفر از اعضای خانواده ش رو از دست داد. الماس رو هم به خاطر قرض قماربازباش



فروخت. جالبتر اینکه یه زنی به اسم «اوالین والش مک لین» بعد از خرید الماس، پسر نه‌ساله‌ش توی تصادف کشته شد، دختر ۲۵ ساله‌ش خودکشی کرد، همسرش هم ورشکست شد و سال ۱۹۴۱ توی یک بیمارستان روانی مُرد. مردم میگن به خاطر الماسه! آخرشم یه طلافروش به اسم هاری وینستون در سال ۱۹۴۹ الماس رو به موزه ملی تاریخ واشنگتن اهدا کرد که به خیال خودش این جوری از شر نفرین الماس در امان می‌مونه.

همه در سکوت به او خیره بودیم. ناگهان روسان گفت:

– من این‌طور فکر می‌کنم یا واقعا این داستانی که گفتین کمکی به ما نمی‌کنه؟

الیزا: در واقع کمک می‌کند. الماس از یک معدن در هند یافت شده، درست است؟ بنابراین به این

نتیجه می‌رسیم که خواب‌های سیسیلیا چگونگی وجود الماس در هند را نمایان خواهند کرد.

حق با او بود، پس باید منتظر بمانیم سرنوشت ما را به جادوگر برساند. سرانجام آن موضوعی که برای بحث درباره‌ی آن جمع شده بودند، پیش کشیده شد.

تدارکات مراسم مخفیانه به پایان رسید. دخترک روستایی با آن لباس قرمز سنگ‌کاری‌شده مانند تمام عروس‌های هندو زیبا دیده می‌شد. منتظر ایستاده بود که جرجیس وارد جایگاه سنگی شد. نگاه عمیقی به او انداخت؛ به پری‌ای که زمانی قدرتمندترین فرد سرزمین بود. امینه تمام خانواده فقیر و نیازمندش را در روستا رها کرد تا با چنین مرد فوق‌العاده‌ای ازدواج کند. لبخند روی لبانش کم‌رنگ شد. با خود اندیشید حالا که قدرت سابق خود را ندارد ممکن است علاقه‌اش نسبت به این مرد کم شود یا از بین برود؟ اما با دیدن لبخند روی لبان او، مصمم شد. تمام گرگ‌ها جمع شده بودند. گرگ آلفا مراسم را شروع کرد:

– ما همه جمع شدیم تا مراسم ازدواج...

ناگهان قسمتی از کوه‌ها فرو ریخت و ارتش پادشاه نمایان شد. پادشاه با صدای بلند گفت:

– نافرمانی و خیانت. جرجیس! با آمدن دخترک روستایی عقل و ایمانت را از دست داده‌ای.

جرجیس مقابل امینه قرار گرفت و جواب داد:

– این یک قانون نیست، این بی‌عدالتی‌ست. برای سرنوشتم خودم تصمیم خواهم گرفت.

پادشاه پوزخند عصبی‌ای زد و گفت:

– مطمئن نباش!

با گفتن «نابودشان کنید»، ارتش به گرگ‌ها حمله کردند.

جرجیس حالا که هیچ قدرتی نداشت، دست به دامن هنرهای رزمی خود شد. گرگ‌ها نیز با تمام توان جنگیدند. امینه هرچه سعی کرد نتوانست از قدرت‌هایش بهره ببرد. ناامید به جرجیس خیره شد که او هم با اشاره‌ی سر به آن فهماند که بی‌فایده است.

تمام دسته‌ها با پادشاه هم‌دست شده بودند. جرجیس وقتی احساس ضعف کرد که رهبر آبروی‌ها را در میان آن‌ها دید. نگاهش را از او برداشت که ناگهان به زمین برخورد کرد. پادشاه او را توسط جادوی خود به زمین زده بود. بر بالین او ایستاد و گفت:

– این عدالت درستی‌ست برای تمامی نافرمانان!

عصای طلایی‌اش را به زمین کوبید و جادوی آن باعث مرگ جرجیس شد.

با شنیدن حرف‌های الیزا وحشت و سردرگمی تنها حسی بود که داشتیم. او گفت:

– بخش عظیمی از جنگل از بین رفته و اگر جادوگر چنین پیشروی داشته باشد، در آینده‌ای نه‌چندان دور تمام جنگل با خاک یکسان خواهد شد.

الیزا نگران گفت:

– آیا هنوز قصد دیدار با قبایل همسایه را ندارید؟

مخاطب صحبت‌هایش الیزا بود. متعجب پرسیدم:

– به جز پنج قبیله، قبیله دیگه‌ای هم هست؟!

ماکسل: شیش.

به دست بالارفته‌اش نگاهی گذرا انداختیم. منظورش قبیله گرگ‌ها بود.

– خب شیش.

الیزا دست به بـ*غـل زده، به من خیره شد.

– یک قبیله که برخلاف گرگ‌ها، ما از طرف آن‌ها طرد شده‌ایم.

روسان نقشه مخفی را روی میز گذاشت و با اشاره به یک سرزمین کوچک، گفت:
- باید یه کمی با اولین ساکنین زمین اختلاط کنیم.

بحث که تمام شد، همه به پراهیتی خیره ماندیم. نگاهی به ما انداخت و گفت:
- چی شده؟ چرا این جوری بهم نگاه می کنین؟
با اشاره به او فهماندم تا به خانه برگردد. بی حوصله ایستاد و دستانش را روی تکیه گاه صندلی گرفت.
- می دونید چیه؟
بعد مکثی کوتاه ادامه داد:
- من راجع به گرگینه ها خیلی اطلاعات دارم.
ماکسل: اوه واقعاً؟
لبخند زد.

- آره. مثلاً گرگینه ها پرمو هستن و ابروهاشونم پیوسته ست؛ ولی تو که ابروهات خیلی نازکه!
به چهره ی متفکرش، اخم کردم.

در واقع عموم افسانه ها حاکی از این هستند که گرگینه ها حتی در حالت انسانی نیز به راحتی قابل تشخیص هستند. از مهم ترین نشانه ی آنها در حالت انسان، ناخن های خمیده و ابروهای پیوسته یاد می شود. همچنین روش هایی برای از بین بردن نفرین گرگینه ها وجود دارد. از این روش ها می توان به گل نایابی به نام *Aconitum* و یا بستن دست های گرگینه با میخ و همچنین افسون جادوگران متخصص اشاره کرد.

این ها همه ی اطلاعاتی بود که من خارج از جنگل براساس افسانه ها شنیده بودم؛ اما این طور که به نظر می رسید، قرار نیست تمام افسانه ها حقیقت داشته باشند. ماکسل خندید و گفت:
- در اصل من یه گرگینه اصیل نیستم.

الیژا زمزمه کرد:

- در این که شکی نیست!
ماکسل شانه بالا انداخت.

- همیشه که گرگینه‌ها بد نبودن.

الیزا: صحیح است. گرگینه‌ها همیشه به عنوان موجوداتی شیطانی یاد نشده‌اند. در بعضی از افسانه‌های قدیمی گرگینه‌ها در خدمت مردم بودند و به آن‌ها در دفاع و یا برای مثال پیدا کردن گنجینه‌ها کمک می‌کرده‌اند.

پراهیتی درحالی که می‌رفت، گفت:

- قبل از رفتنم باید بگم توی افسانه‌های ارمنی خوندم که اگه زنی مرتکب گناهی کبیره بشه، تبدیل به گرگی درنده میشه و سال‌ها تو همون حالت می‌مونه. این دوتا و تو حتماً دچارش می‌شین!

اشاره‌ای به امینه و الیزا کرد و در آخر به من.

دلیل رفتارهای عصبی او را درک می‌کردم. دختری با قلب مهربان که تنها مهارتش در دزدی خلاصه می‌شد، برایش دیدن از بین رفتن موجودات زنده غیرقابل تحمل بود.

روسان: فکر نمی‌کنید که بحث اصلی ما قبیله پاک‌ها بود نه گرگ‌ها؟

حق با اوست. جلسه ما تمام شده بود؛ اما بحث راجع به گرگ‌ها، آن هم در حال حاضر فایده‌ای نداشت.

قدم‌زنان به سمت دریاچه رفتیم.

- نمی‌خوای راجع به قبیله پاک‌ها بهم بگی؟

آماندا جواب داد:

- راستش روسان گفت که بذارم خودت ببینیش.

- حدس می‌زدم.

- در واقع تو راجع به هیچ قبیله‌ای درست نمی‌دونی.

متعجب ایستادم.

- مطمئنی؟

- چیزی بگو که به حرفم شک کنم!

- پنج تا قبیله...

میان حرفم آمد.

- شیش!

- خب شیش تا قبیل...-

- در واقع هفت تاست!

- خلاصه... قبیله گرگ‌ها، قبیله آبروی‌ها، قبیله پری‌ها، قبیله حیوانات، قبیله پرنده‌ها یا همون بالداران

و قبیله‌ی پاک‌ها.

منتظر به من چشم دوخت.

- اون یکی رو نمی‌دونم.

- آخرین قبیله نیست. خاندان سلطنتی آخرین دسته به شمار میرن.

- خب؟

- قبیله آبی‌ها زیر آب زندگی می‌کنند. ویژگی‌هاشونم اینه که آب‌شش دارند و زیر آب، باله و پولک

هم دارند.

- اینا رو ماهینی بهم گفت.

- قبیله پری‌ها، بعضیاشون بال دارند و بعضیام پوست ضخیم.

- راستش راجع به اینا هیچی نمی‌دونم.

- اونایی که بال دارن، هوا رو کنترل می‌کنن و زمینی‌هاشونم رویش گیاه‌ها رو.

- جالبه!

- قبیله پرندگان، خب...

به خودش اشاره کرد که گفتم:

- برو بعدی.

- خاندان سلطنتی رو هم که می‌شناسی.

- برو بع...

ابرو بالا انداختم و با نگاهی مرموز گفتم:

- پاک‌ها؟

دستش را روی دهانش گذاشت و سکوت کرد.



روی شن‌های ساحل نشستیم. ماهی‌نی از حضورمان خبردار شده و خودش را به ما رساند.
ماهی‌نی: خیلی دوست دارم باهاتون به سرزمین پاک‌ها بیام.
آماندا: خب بیا.

ماهی‌نی: نمی‌تونم. من نمی‌تونم تو این شرایط مردم رو تنها بذارم؛ مگر اینکه...
- مگر اینکه چی؟
- اینکه به صلاح خودشون این کار رو کنم.
خندیدیم.

آماندا: ماهی زرنگی هستی.

- ممنون. تو هم زاغ خوشگلی هستی.
- یه سوال کاملاً بی‌ربط دارم، بپرسم؟
خندیدند.

آماندا: بپرس.

- یادتونه قرار بود واسه ملکه، یعنی الیزا یه جایگزین بذارن؟
ماهی‌نی: اون موقع ما فقط ده‌سال یک‌بار به جنگل می‌اومدیم.

آماندا: منظورت شیره؟

- خودشه! اون کجاست؟

- بعد از شکستن نفرین، جنگل رو ترک کرد.

- عجیب نیست که بعد از این همه اتفاق برنگشت؟

- عجیب اینه که تو به موقع یادش افتادی!

به شخص چهارم نگاهی انداختیم. مانند الیزا مو طلایی بود؛ اما چشمان قهوه‌ای و چهره‌ای کاملاً متفاوت داشت. موهای او پرپشت بود و بلندی آن تا گودی کمرش می‌رسید.

- تو کی هستی؟

- من همونی‌ام که راجع بهش حرف می‌زدین.

الیزا با نگاه متعجب به او خیره بود. بعد مکشی طولانی گفت:

- برای چه برگشتی؟
- شنیدم چه اتفاقی افتاده.
- هنوز منتظر بودم تا ادامه دهد.
- و اینکه مسیر رفتن به سرزمین پاک‌ها رو می‌دونم.
- ابرو بالا انداختم و خوشحال گفتم:
- این شد!
- روسان نقشه را زیرورو کرد.
- گفت:
- خب سریع‌ترین راه؟
- شیر که خودش را سلطان می‌نامید، جواب داد:
- سریع‌ترین راه دو روزه که از این مسیر بریم میشه نصف روز.
- به رد انگشت اشاره‌اش روی نقشه نگاه کردم.
- عجیبه!
- روسان: پیش عجیبه؟
- اینکه این مسیر درست از وسط جنگل شروع شده.
- چیزی نگفت و به نقشه خیره ماند. به سمت شروع مسیر رفتیم. نه الیزا همراه ما آمد و نه الیزا. امینه و روسان تنها کسانی بودند که تنه‌ایمان نگذاشتند. در میان جنگل ایستاده بودیم. سلطان گفت:
- خب. امیدوارم هنوزم همون طوری باشه.
- من و آن دو، نگاهی به یکدیگر انداختیم و منتظر شدیم سلطان مسیر را نشان دهد. پای راستش را چندبار روی زمین زد. ناگهان صدای برخوردش با چوب به گوش رسید.
- این چیه؟
- سلطان طنابی را که زیر خاک پنهان شده بود کشید و دریچه‌ای نمایان شد.
- یه راه مخفی!

باری دیگر متعجب نگاهی به هم انداختیم و به دنبال او وارد تونل مخفی که مطمئن بودم حتی الیژا هم از او بی خبر است، شدیم. سلطان از دیواره‌ی تونل مشعلی برداشت و روشن کرد. همان طور که راه می‌رفتیم، گفت:

- فکر کنم این پادشاه هم مثل ملکه‌ی سابقه.

با اخم پرسیدم:

- منظورت چیه؟

شانه بالا انداخت.

- چرا ملاقات به این مهمی رو نیومد؟

ادامه داد:

- اگه به خاطر همین بی‌حرمتیش رهبر پاک‌ها به همکاری با شما نه بگه، تعجبی نمی‌کنم.

چشمانم را در حدقه چرخاندم.

- اون نمی‌تونه مرز رو ترک کنه.

- همه‌ش بهونه‌ست.

سرسخت‌تر از این حرف‌ها بود؛ بنابراین گفتم:

- هرجوری می‌خوای فکر کن، برامون مهم نیست.

- چه ربطی به تو داره؟

به تاج روی سرم اشاره کردم که گفت:

- اوه! پس وقتی نبودم خیلی اتفاقا افتاده.

روسان: همین طوره و اینکه اصلاً غیابتم حس نشد.

به روسان لبخند زدم و به راهمان ادامه دادیم.

امینه ساکت بود. دلم می‌خواست با او صحبت کنم و نبودن اماندا نیز مرا به هم‌کلام شدن با امینه ترغیب می‌کرد. روسان و سلطان جلوتر قدم برمی‌داشتند. قدم‌هایم را آهسته‌تر کردم و کنار او ایستادم.

- امینه.

- بگو.



- من و تو با هم مشکلی داریم؟

به چشمانم خیره شد.

- نمی‌دونم، تو بگو.

حق با او بود. این من بودم که رفتارهای ناپسند و کینه‌توزانه را شروع کردم.

- خب بهم حق بده. تو همیشه مشکوکی.

پوزخندی زد و گفت

- ما با هم مشکلی داریم؟

سکوت را ترجیح دادم. دیدن جمجمه و اسکلت‌های عجیب که شباهت زیادی با اسکلت انسان نداشتند، کمی وهم برانگیز بود؛ بنابراین پلک زده و سپس با چشمان الیزا نگاه کردم. نگاه او به تابلوی نقاشی بود؛ همان تابلو که در دوران سلطنت الیزا جزو اسرار مخفی به شمار می‌رفت. نقاشی الیزا و الیزا با لباس‌های مجلل! معنی نگاه خیره او را نمی‌دانستم. کمی بعد نگاهش به سمت پنجره‌های بزرگ و شیشه‌ای که الیزا همیشه از آن به بیرون خیره می‌شد، رفت. برخلاف تصورم رد نگاهش بیرون نبود؛ بلکه الیزای کنار پنجره بود. به الیزا خیره شد و الیزا هم به او. ذهنم خسته‌تر از آن بود که فکرهای مثبت در آن جای گیرد. نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم. امینه ایستاد. این را با چشمان بسته هم می‌توانستم حس کنم. با قطع شدن صدای پاهای دیگر فهمیدم آن دو نیز ایستادند. نفهمیدم چه شد؛ اما با شنیدن نامم از دهان روسان و تکان خوردن‌های شدید پی بردم از حال رفته بودم.

- حالت خوبه سیسی؟

به سختی توانستم جواب دهم.

- آره خوبم. چقدر خوابیدم؟

نفسی آسوده کشید.

- فقط نیم‌ساعت.

مکشی کرد و موشکافانه پرسید:

- چه اتفاقی افتاد؟

به چشمان کاملاً سیاهش خیره ماندم.

- الیژا و الیزا.

چشمانش را ریز کرد.

- خب؟

سرم را به طرفین تکان دادم.

- خواهش می‌کنم بگو چیزایی که تو ذهنمه اشتباهه.

لبخندی زد و گفت:

- معلومه که اشتباهه. آخه تو چه ذهن منحرفی داری.

- پس توضیح بده که از انحراف در پیام.

- ببین سیسی. ازدواج بین خواهر و برادر یه گناهه. اینو که می‌دونی؟

جوابی ندادم.

- یه سری از جاهلین فکر می‌کردند که ازدواج با خواهر، خون رو پاک نگه می‌داره؛ اما این طور نیست.

ازدواج با هم‌خون باعث به‌دنیااومدن فرزندان ناسالم و فلج میشه. به یاد داشته باش وقتی می‌شنوی یه

چیزی گناهه، بدون اون کار و یا اون چیز برای ما ضرر داره! ما هم عاقل‌تر از این حرف‌هاییم؛ در

نتیجه این جور رسم و رسوم هرگز توی سرزمین ما رواج نشد. درضمن اونا خواهر و برادر دوقلووان.

منطقیه که به هم وابسته باشن.

دستم را گرفت و گفت:

- حالا هم پاشو ماما سیسی. اگه اون نیم‌ساعت رو توی خواب نمی‌گذروندی، الان رسیده بودیم.

اما من توانی برای ایستادن نداشتم. اوایل احساس می‌کردم واقعا جوان شده‌ام؛ اما با گذشت چند روز به

این نتیجه رسیدم که باطن من برخلاف ظاهر، هنوز پیر و فرسوده است.

سلطان: می‌تونیم یه کم دیگه هم منتظر باشیم. مشکلی نیست.

از او این توقع را نداشتم؛ اما به نظر قدرت درک بالایی داشت.

روسان: امیدوارم مشکل جدی‌ای نباشه.

- نیست.

امینه: خب خوبه، پس همین جا می‌شینیم.

تونل تاریک و تنگ برای من طاقت فرسا بود؛ اما از نظر جسمانی توان حرکت را هم نداشتم. روزگار عجیبی ست. زمانی برای جوان شدن حسرت می‌خوردم و حالا هم برای نگه‌داشتن همین جوانی تلاش می‌کنم. درست است! مقصد من از شکست جادوگر خیلی وقت بود که نجات جنگل نیست. به هر حال جنگل رهبران زیادی دارد و من کمک چندانی هم نمی‌کردم؛ اما برای تصاحب این الماس باید می‌جنگیدم. الماس را در دستانم فشردم و ایستادم. درد زانو را عادی شمرده و راه افتادم. به این ترتیب ما به سمت سرزمین پاک‌ها، مکانی که تا روز قبل از وجود آن آگاهی نداشتم، رفتیم. برای دیدن اهالی آنجا بسیار هیجان‌زده بودم و این هیجان ناشی از ندادن اطلاعات درباره‌ی ظاهر و توانایی آن‌ها بود.

- پاک‌ها چه شکلی‌ان؟

سلطان تا خواست جواب دهد، روسان گفت:

- هیس! بذار خودش ببینه.

سلطان: اونا ن...

روسان: چقدر دهن لقی. می‌گم ساکت دیگه.

سلطان: دلیل این کار مسخره‌ت رو نمی‌دونم.

دست به ب*غل زدم.

- منم همین‌طور.

روسان با لبخند جواب داد:

- می‌خوام از کنجکاوای سردرد بگیری.

او خیلی بی‌انصافی می‌کرد. اینکه من وقتی کنجکاو شوم سردرد می‌گیرم را مطمئناً از سونار شنیده بود و حالا قصد سوءاستفاده داشت. دست پیش گرفتم.

- راستش اماندا بهم گفت.

ابرو بالا انداخت و با لبخند گفت:

- آ آ، این کارا جواب نمیده. زرنگ‌بازی فایده نداره.

متعجب ایستادم. او از کجا فهمید دروغ می‌گویم؟

- چون آماندا دهنش محکمه.

چشم چرخاندم. متعجب گفتم:

- فکر نمی کنید ما الان از تونل اومدیم بیرون بدون اینکه بفهمیم؟!

امینه: در واقع این تو بودی که توی رویا غرق شده بودی.

جوابی ندادم؛ زیرا حق با او بود. نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن دیوارهای بلند و پهناور سنگی، متعجب تر گفتم:

- رسیدیم!

سلطان نزدیک رفت و روی دروازه‌ی بزرگ قصر دوبار کوبید؛ سپس بعد از مکث کوتاهی سه بار دیگر نیز کوبید. دروازه‌ها در مقابل چشمان حیرت‌زده‌ی من باز شدند و یک دنیای جدید پدیدار شد. با دیدن موجوداتی کاملاً عجیب، همان‌جا بی حرکت ماندم.

این هم از قبیله‌ی جدید و آخر، قبیله پاک‌ها. خانه‌های عجیب و سنگی، تمدنی قدیمی و موجوداتی با... پلک زدم تا مطمئن شوم این موجودات واقعاً چه هستند.

سلطان با لبخند وارد سرزمین آن‌ها شد و گفت:

- اینم از انسان‌های شگفت‌انگیز.

ابرو بالا انداختم.

- اونا اسبن.

- انسان‌هایی با قدرت اسب.

- نه! واقعاً اسبن.

شانه بالا انداخت.

- یه نیمه‌اسب.

موجودات این سرزمین از کمر به بالا انسان و از کمر به پایین اسب بودند؛ حیرت‌آور و کاملاً افسانه‌ای.

امینه تنه‌ای به من زد و همان‌طور که می رفت، گفت:

- مگه دفعه اولته یه چیز عجیب می بینی؟



بار اولم نبود؛ اما راجع به این موجودات فقط در افسانه‌ها خوانده بودم و تنها چیزی هم که راجع به آن‌ها می‌دانستم، همین ظاهر عجیبشان بود. نه راجع به علایقشان می‌دانستم، نه وجودشان و نه حتی صحبت کردنشان. با گفتن «خوش آمدید» از طرف یکی از نگهبانان، فهمیدم صحبت کردن آن‌ها عادی است. صدای سُم و هیاهوی مردم، برخلاف این روزهای جنگل، این مکان را یک شهر زنده نمایش می‌داد. قدم‌زنان به سمت قصری که شباهت زیادی به معبد آرتیمیس داشت، رفتیم. در راه چهره‌های متفاوت زیادی دیدم. زن‌های زیبا، مردهای مو بلند که ریش کوتاه یا بلندی داشتند و کودکان هم‌نوع خودشان که دارای صورتی به بانمکی کودکان انسان بودند. محله‌های این سرزمین مشابه یونان باستان بود.

سرانجام بعد از طی کردن مسافت طولانی، به قصر رسیدیم. با چشمانم تمام قصر را بررسی کرده و سپس گفتم:

– جالبه!

سلطان که به نظر از بودن در این سرزمین هیجان‌زده شده بود، گفت:

– تازه پادشاه رو ندیدی!

وارد قصر شدیم. ستون‌های بلند و سفید در ورودی قصر، حس خوبی به من می‌داد. با دیدن پادشاه که یکی از همان موجودات با چهره‌ای به مراتب زیباتر بود، خیره ماندم.

– خوش آمدید.

آرام سرم را نزدیک گوش سلطان بردم.

– باید زانو بزنیم یا تعظیمی چیزی؟

سلطان خندید و بدون اینکه جوابی به من بدهد، به سمت پادشاه رفت.

– سپاس گزارم!

پادشاه اخمی کرد و برخلاف تصورم گفت:

– برای چی اومدی؟

سلطان با همان لبخند جواب داد:

– برای یه کار مهم.



انتظار داشتم پادشاه با او بهتر برخورد کند؛ اما به نظر این رضایت فقط در چشمان سلطان بود. به این نتیجه رسیدم که حاشیه بافی در آن زمان بی فایده است؛ بنابراین گفتم:

- من به عنوان ملکه‌ی سرزمین ارکید از شما درخواست کمک دارم. نگاهی گذرا به من انداخت.

- ملکه‌ی ارکید؟ عجیبه که از اتفاقای اون سرزمین دیگه خبر نداریم.

روسان: زیادم عجیب نیست. وقتی یه نفر رو از خونه می‌ندازی بیرون، توقع نداری که برگرده و بهت گزارش کاراش رو بده؟

ابرو بالا انداختم.

- مثال خوبی بود.

پادشاه پاک‌ها:

- اسم من اتیموسه، من رهبر این مردمم.

بدون اینکه سوالی از او پرسیم، شروع به گفتن کرده بود. ادامه داد:

- قرن‌ها پیش ما و اهالی سرزمین ارکید یک خانواده بودیم؛ اما با گناهی که مرتکب شدند، دیگه خانواده کلمه‌ی مناسبی نبود.

کنجکاو شدم تا از تمام ماجرا آگاهی یابم؛ اما او چنین قصدی نداشت.

- بعد از اون ما برای خودمون شهری ساختیم که نفرین و طلسمی توی خاکش اثری نداره.

- چه گناهی؟

به من چشم دوخت و جواب نداد. آهی کشیدم.

- گذشته گذشت. نفرین رو هم که شکستم. فقط اومدم از شما کمک بخوام. برای شکست جادوگر... میان حرفم امد.

- منظورت کدوم جادوگره؟

امینه متعجب گفت:

- جادوگری که وابسته به الماسه. ما فکر کردیم می‌تونید بهمون کمک کنید!

باز هم سکوت بود. ناگهان گفت:



- راجع بهش فکر می‌کنم. فعلا تا من کشفیاتم رو می‌نویسم، شما از اقامت در سرزمین ما لذت ببرید. با همان قلم و برگه‌ای که به دست داشت، دور شد. نگاهی به یکدیگر انداختیم و از قصر خارج شدیم. بی‌هدف در شهر راه می‌رفتیم. ناگهان با دیدن دختری زیبا گفتم:

- وای چقدر خوشگله!

نگاه آن‌ها نیز به آن نیمه‌اسب خیره ماند.

- کاش من همزاد این بودم!

- اینا که همزاد ندارن.

- شوخی می‌کنی؟

- نه واقعاً ندارن.

روسان گفت:

- حق با سلطانه. ما چون نفرین شده بودیم، محکوم شدیم به ناقص بودن. باید برای هر مشکلی از

همزاد کمک بخوایم؛ چون خودمون از پس مشکلات برنمیایم.

- خب چه گناهی مرتکب شده بودین که این بلا سرتون اومد؟

روسان: ما نه، اجداد ما گناهکار بودن.

امینه: به الیزا میگم.

به سمتش برگشتیم.

- چیو؟

- اینکه گفتم ای کاش همزاد این نیمه‌اسب بودی!

چشم‌غره‌ای رفتم و زیرلب گفتم:

- واسه چغلی آماده‌ست.

و رو به او بلند گفتم:

- امینه! دقت کردی هیچ کمکی از دستت بر نیامد؟

جواب داد:

- کی کمک کرد دزد الماسو پیدا کنیم؟

سکوت کردم. ادامه داد:

- و کی باعث شد که ناتان نتونه دوباره بدزدتش؟
باز هم سکوت کردم.

- پس اینکه الان به لطف اون گردن بند جوون شدی، از صدقه سر منه!
بحث با او بی فایده بود. کلافه جلو رفتم. در کنار درخت روی چمن نشستم. نمی دانم آن ها کجا رفتند؛ ولی چند ساعتی می شد که از هم جدا شده بودیم. به رود کوچکی که از میان سنگ ها می گذشت و زلال و زلال تر می شد، خیره شدم. زندگی را باید مانند این رود دید. هرچه بیشتر به سنگ ها برخورد کنیم، بیشتر پاک می شویم. نگاهم به سمت دستان نیمه چرو کیده ام رفت. با برداشتن دستانم از زمین، بلافاصله پوستشان شاداب شد و من تازه منظور پادشاه از تاثیر گذاری هیچ طلسمی روی خاک سرزمین را فهمیدم. سلطان کنارم نشست. بدون اینکه نگاهی به من بیندازد، گفت:

- بدنت داره از درون فاسد میشه.

- فکر می کنی نفهمیدم؟

- ولی معنیش این نیست که تو در حقیقت پیری، معنیش اینه که داری می میری.
متعجب به او خیره شدم.

- عمرت داره به پایان می رسه و این الماس هم نمی تونه جلوشو بگیره.

جوابی نداده و به فکر فرو رفتم. اگر حق با او باشد، بنابراین من نمی توانم از مرگ فرار کنم.

- مرگ تلخ ترین حقیقت دنیاست.

حق با او بود.

- اگه بفهمی طرف زنده ست و یه جایی نفس می کشه، کافیه؛ اما همین که خبر مرگش رو بشنوی...

ادامه نداد. ناگهان چشمان سلطان را غم گرفت و با صدایی بغض آلود گفت:

- من دختر کوچولومو از دست دادم. اون موقع تنها کسایی که بهم کمک کردن، همین اسب ها بودن.

- اوه متاسفم!

سرش را تکان داد.

- شاید باورش سخت باشه؛ اما من برای دخترم این کار رو می‌کنم. یادمه وقتی زنده بود همیشه منو به عنوان قهرمان خودش می‌دید.
- با لبخند گفتم:
- پدر همه‌ی دخترا اولین قهرمان زندگیشونه.
- اشکش روی سبزه‌ها چکید.
- فکر می‌کرد می‌تونم بیماریش رو شفا بدم؛ اما من همچین قدرتی نداشتم.
- حسرت قدرتی را می‌خورد که من با وجود دارابودن آن از او بهره نمی‌بردم.
- مادرش یه انسان بود، انسان معمولی.
- با لبخند به من خیره شد.
- ما زندگی خوب و عادی‌ای داشتیم؛ اما وقتی مریض شد، دیگه نتونستم نجاتش بدم. همسر منو برای نجات جون هزاران نفر به سمت جنگل بدرقه کرد. اون گفت حالا که نتونستم جون دختر خودمو نجات بدم، جون کسایی رو نجات بدم که از پشش بر میام.
- چنین غم بزرگی در دل سلطان وجود داشت. بدون شک از دست‌دادن عزیزان عذاب‌آور بود؛ اما از دست‌دادن فرزند، چیزی که من هرگز تجربه نکردم و حتی احساس مادربودن را درک نمی‌کردم، بیش از اندازه عذاب‌آور بود. روسان هم نمایان شد و روی سبزه‌ها مانند ما نشست.
- به پادشاه میگم.
- چیو؟
- لبخند شیطانی زد.
- اینکه با سلطان خیلی صمیمی شدی.
- دستانم را بالا انداختم.
- اوه! فکر کنم خبرچینای زیادی دوروبرمه که قراره بعداً این سفر از دماغم در بیاد.
- امینه در حالی که کنار او می‌نشست، خندید و چیزی نگفت. در عوض روسان دستش را در هوا تکان داد.
- خوددانی. خلاصه پادشاه تو رو دست من سپرد. گفت زرم زود اغ*وا میشه حواست بهش باشه.

متعجب ابرو بالا انداختم. ایژا و این سخن؟

– مطمئنی ایژا همینو گفت؟

– نه! راستش تو دلش داشت می گفت، من از چشمش خوندم.

خندیدم و به سلطان نگاه کردم. غم هنوز هم در چشمانش دیده می شد.

روسان به طور ناگهانی شروع به آواز خواندن کرد؛ آن هم به زبان ترکی:

Bir gün çıkıp gel uzak yollardan –

(یه روز از راههای دور برگرد و بیا)

Benim can yaramı sarmak için

(برای درمان و بستن زخم جانم)

Çünkü bir nefes ki aşk sana benzer

(چون که در هر نفسی عشق شبیه توست)

Benim can yaramı sar gülüm

(زخم جانم را ببند و درمان کن ای گلم)

Çünkü derin bir nefes ki aşk sana benzer

(چون که این نفس عمیقی ست که عشق شبیه به توست)

بی حرف و آرام به او گوش می دادیم. چقدر با احساس می خواند!

Gökte parlayan ay kalpte –

(ماهی که در آسمان می تابه تو قلبه)

İncinen söz çölde

(حرفهای دردناک در دشت بمانند)

Işıldayan su sana benzer

(آب درخشان شبیه به توست)

با اینکه معنای آن را نمی دانستم؛ اما به طور عجیبی تک تک کلماتش را درک می کردم.

Hoyrat bir aşk içinde–

(به خاطر یک عشق سخت)

Yandım çok zaman

(سوختم برای مدت طولانی)

Söyle koca bir hayat nasıl geçer

(بگو که این زندگی بزرگ چگونه می گذره؟)

Senle geçen her ömür sana benzer

(هر عمری که با تو می گذرد شبیه توست)

Şimdi söyle bu hayat nasıl geçer

(حالا بگو که این زندگی چطور می گذره؟)

Sensiz geçen her ömür küle benzer

(هر عمری که بدون تو بگذره، شبیه به خاکستره)

وقتی سکوت کرد، باز هم حرفی زده نشد. امینه بالاخره به حرف آمد:

- فکر می کنید پادشاه نیمه اسب قبول می کنه کمک کنه؟

روسان: مطمئن نیستم. به نظر که زیاد میلی به کمک نداشت.

سلطان: اونا خیلی باهوشن. دانشمند، ستاره شناس و باستان شناسای نخبه ای هستند برای همین ممکنه

نخوان توی مشکلات ما دخالتی داشته باشن.

- پس بگو مغرورن.

- همین طوره.

با صدای پادشاه به عقب نگاه کردیم. با پوزخندی پشت سر ما ایستاده بود.

در سکوت به او خیره شدیم تا جوابی را که منتظرش بودیم، بشنویم. گفت:

- من و مردمم قرار نیست به شما کمکی کنیم.

قاطعانه می گویم این جواب، آن جوابی نبود که این بیست و چهار ساعت منتظرش بودیم.

ادامه داد:

- به نظر می‌رسه این یه روزی که اینجا بودین کل شهر رو دیدین؛ بنابراین...
به خروجی قصر اشاره کرد.

- می‌تونید برگردین به همون سرزمین نفرین شده‌ی خودتون!
چشمانم گشاد شدند و از حدقه درآمدند. بقیه با سری افتاده به همان سمت راه افتادند؛ ولی من با عصبانیت گفتم:

- اوه اوه! اولاً اون سرزمین، دیگه نفرین شده نیست، به لطف این جانب [به خودم اشاره کردم] دوماً من راجع به شما خودشیفته‌ها می‌دونم. شماها ساخته‌ی دست آدم‌فضایی‌ها هستین و با اون پیوندزنا و جراحی‌های وحشتناکشون به وجود اومدین.
روسان سعی کرد من را با خودش ببرد.

- بیا سیسی، بی‌فایده است.
کم نیاوردم.

- شما اولین ساکنین زمین نیستین.
رو به سلطان گفتم:

- اونا اولین ساکنین زمین نیستند. [سپس ادامه دادم] شما یه اسب اصیل نیستید. این اسب‌های واقعی بودند که قبل از انسان‌ها به زمین حکومت می‌کردند. اینو بفهم خودشیفته‌ی خوشگل!
متعجب به من خیره شدند. حق داشتند. خوشگل کلمه‌ی مناسبی برای توهین کردن نبود. سعی بر جمع کردن اوضاع داشتم. با همان صدای عصبانی گفتم:

- منظورم اینه که خوشگلا خنگن؛ یعنی شمام خنگین.
روسان با گفتن «نچ‌نچ» ی‌مرا کشان‌کشان از قصر برد.

داخل تونل مخفی بودیم که زمین تکان خورد. متعجب ایستادیم. با تکان خوردن شدید و ریزش خاک دیواره‌های تونل، سلطان فریاد زد:
- فرار کنید!

به سمت خروجی تونل رفتیم و خودمان را نجات دادیم. با دیدن سلطان فهمیدم که همه‌ی ما سالم
نماندیم.

- چی شده؟

دستش را روی شانهای راستش گذاشت و گفت:

- فکر کنم یه تیکه از سقف تونل افتاد رو دستم.

روسان به سمتش رفت و لباسش را کنار زد. با دیدن کبودی شدید گفت:

- شونهش شکسته.

مطمئن نبودم هنوزم همان قدر قدرت داشته باشم؛ اما باید برای مداوای او سعی خودم را می کردم.

به او نزدیک شدم و دستم را روی شانهایش گذاشتم.

- داری چی کار می کنی؟

- بذار تمرکز کنم.

ساکت شد و من هم چشمانم را بستم. بعد از چند لحظه بوی خوش ارکید را حس کردم. باز شدن

چشمانم مساوی شد با حیرت او. با لکنت گفت:

- تو... تو می تونستی!

فهمیدم منظورش چیست.

- آره می تونستم؛ ولی خودت که می دونی. نه دخترت رو می شناختم نه تو ازم کمک خواستی.

پشیمانی در چشمانش موج می زد. بی توجه به او کلاه شنلم را روی سرم کشیدم و گفتم:

- بریم روسان، باید خبر بد رو به پادشاه بدیم.

از خشم رگه های آبی چشمانش پدیدار شدند. دستم را روی شانهای او گذاشتم و گفتم:

- هنوزم دیر نشده. می بینی که جادوگر پیداش نیست. من و تو می تونیم با هم از پشش بریاییم.

با دندان های فشرده گفت:

- جادوگر همانند پدرم نیست که تو و الیزا به سادگی آن را شکست دادید. او تا روح تک تک موجودات

زنده را نبلعد، آرام نخواهد گرفت.

آهی کشیدم و دستانم را از پشت دورش حمله کردم.

- این بار اگه قرار باشه بمیریم، بهتره با هم بمیریم.

نگاهی به من انداخت و دوباره به بیرون چشم دوخت. معنی نگاه‌های خیره‌ی او به دریاچه را نمی‌فهمیدم.

- روزهایی که در اعماق آن دریا بودم بدترین سال‌های عمرم به شمار می‌رفت.

- مطمئناً خیلی سخت بوده!

سرش را کج کرد و به چشمانم خیره شد.

- تو مرا نجات دادی.

با لبخند گفتم:

- تو هم منو دوباره تبدیل به یه دختر جوون کردی.

با دیدن لبخندش خندیدم.

- که به نظر برای خودت این کار رو کردی نه من.

شاید زمان مناسبی نباشد؛ اما من و الیزا تشکیل خانواده داده بودیم. سال‌ها پیش زمان خوشبختی ما نبود و حالا هم مشکلات فراوانی داشتیم با این حال دوران، دوران کنار هم بودن ماست. عشق برای من کلمه‌ی نامفهومی بود؛ ولی وقتی کنار الیزا هستم، درک کلمه‌ها بی‌معنا می‌شد و فقط احساس حرف می‌زد. الیزا عصبانی وارد قصر شد. از الیزا دور شدم و هردو متعجب و منتظر به او چشم دوختیم.

- جادوگر... او برگشته!

الیزا بال زد و از قصر خارج شد. به سمت الیزا رفتم.

- باید قدرت‌هامون رو یکی کنیم؛ شاید این جووری بتونیم شکستش بدیم.

نگاه تندی به من انداخت.

- بار آخری که تمام قدرتم را به تو دادم، در عوض جانم را بازگرداندی؛ اما حالا چه داری؟

- چی داری میگی؟ من برای نجات جون مردم ازت کمک می‌خوام.

- آه! بس است سیسیلیا! هردو می‌دانیم تو همان سیسیلیای گذشته نیستی که برای نجات جان

موجودات ناآشنا فداکاری کند.

با دورشدن او با خودم گفتم:

- قدرت همزادها، آره؟

او قصد و نیت من را فهمیده بود. معنای خشم و عصبانیت‌های گاه و بی‌گاهش کم‌کم برایم تداعی می‌شد. دستانم را تکان داده و بعد از پدیدارشدن بال‌ها پرواز کردم.

وقتی رسیدم، خبری از جادوگر نبود. الیژا با بازوی زخمی بر درختی تکیه داده بود. به سمتش رفتم. خون آبی‌رنگی که از بازی زخم‌خورده‌اش به زمین می‌ریخت، حالم را دگرگون کرد.

– حالت خوبه الیژا؟

دستم را روی بازوی او گذاشتم تا درمانش کنم؛ اما الیژا من را پس زد و خودش زخم او را مداوا کرد. الیژا به سختی صاف نشست و گفت:

– او برمی‌گردد.

الیژا نگاهی به من انداخت و رفت. دست الیژا را گرفتم و ما نیز به قصر بازگشتیم.

پادشاه بعد از مطمئن‌شدن مرگ جرجیس درحالی که می‌رفت، گفت:

– امینه! تو نباید در مسائل سرزمین ارکید مداخلت می‌کردی؛ ولی چون دارای قلبی پاک هستی، تو را می‌بخشم. بهتر است به سرزمین خودت بازگردی!

امینه بر بالین جرجیس اشک می‌ریخت. مرگ او برایش غیرقابل‌باور بود. فرزند رهبر قبیله‌ی گرگ‌ها، همان توله‌گرگی که جانش را از دست عبوزه‌ها نجات داده بود، الماس بزرگ و آبی‌رنگی را که میان پوزه‌اش داشت، به او داد. امینه متعجب به گرگ کوچک چشم دوخت. رهبر گرگ‌ها با سر و پوزه‌ی خونی گفت:

– الماس به او زندگی می‌بخشد.

الماس را روی سینه جرجیس قرار داد؛ اما اتفاقی نیفتاد. بعد از ساعت‌ها انتظار، سرانجام ناامید ایستاد و دور شد. ناگهان تمام کوهستان را نوری آبی‌رنگ مایل به خاکستری فرا گرفت و جرجیس کم‌کم تمام پوست و گوشت بدنش را از دست داد. با زنده‌شدن دوباره‌ی او، امینه متعجب برگشت و به جرجیس خیره ماند. از ظاهر او فقط اسکلت باقی مانده بود و چشمانش مانند دو الماس می‌درخشید. حیرت‌مانع هر نوع حرکتی از جانب امینه می‌شد.



گفت:

- چگونه؟

به نظر می‌رسید که جمجمه‌ی او به قدری انعطاف‌پذیر است که گویا گوشت و پوست دارد. جرجیس با لبخند جواب داد:

- برای ازدواج با تو باید به جادوگری تبدیل می‌شدم که رگ و ریشه‌ای از اهالی این سرزمین در وجودش نیست.

با دیدن این صحنه از خواب پریدم و همان‌طور که به سمت سالن قصر می‌رفتم، به او که متعجب به من خیره بود، گفتم:

- ایژا! باید یه چیز مهمی رو به همه بگم.

ایژا تمام سران دسته‌ها را فراخواند. گفتن آن چیزهایی که در خواب دیدم دشوار بود. نگاهی به چهره‌ی امینه انداختم. از اینکه شاید او هم با جادوگر هم‌دست باشد، وا همه داشتم؛ اما باید با ترسم روبه‌رو می‌شدم. سرانجام با همان ترس زمزمه کردم:

- حدسم درست بود. جادوگر یه مرده. یه پری! اون جادوگر جرجیسه.

نگاه همه شگفت‌زده شد. روسان با خمیازه گفت:

- جرجیس کیه؟

رو به چهره‌ی نگران و ترسیده‌ی امینه، ادامه دادم:

- همزاد امینه!

خواب از سرش پرید و متعجب گفت:

- همون جرجیس؟

آماندا زیر لب زمزمه کرد:

- پس برای همین امینه هنوز زنده‌س.

سلطان متعجب پرسید:

- تو آب حیات خوردی امینه؟

امینه جواب داد:

- کشش بین همزادها اون قدر زیاده که باعث وابستگی میشه. برای همین خیلی از همزادها نوشیدنی آب حیات رو می خورن و این طوری همیشه به همزادشون نزدیک می موندن.
الیژا: صحیح است؛ اما آن طور که شنیدم، حس میان شما فراتر از یک کشش ساده‌ی همزادها بود. در خواب چیز زیادی ندیده بودم. فقط تصاویری کوتاه مثل مشت‌های یخ‌زده‌ی جرجیس، اشک‌ریختن امینه، جملاتی که پادشاه به او گفت و تبدیل شدن جرجیس. برای همین حرفی که الیژا زد باعث کنجکاو‌ی من شد.

- یعنی داری میگی امینه و جرجیس...

ادامه ندادم. سکوت امینه هم مرموز بود. بعد از مکتی طولانی روسان سکوت را شکست.

- شاید بتونیم از امینه به عنوان طعمه استفاده کنیم.

نگاه متعجب همه به سمت او رفت. امینه با هیجان ساختگی گفت:

- وای چه فکری!

اخم کرد و دست به ب*غ*ل زد.

- من همچین کاری نمی‌کنم.

روسان به من نگاه کرد و من به او. چشم امینه که به لبخند شرور ما افتاد، ترسیده تکیه‌اش را از

صندلی گرفت و گفت:

- جدی که نمی‌گفتی نه؟

روسان جوابی نداد که متعجب به الیژا خیره شد.

- پادشاه!

با تکان خوردن سر الیژا، به سمت امینه رفتیم.

روسان گره طناب را محکم کرد و رو به ماکسل گفت:

- مطمئنی این طنابا محکم؟

ماکسل طناب را دور پاهای امینه پیچید.



- معلومه که محکمه. تا قبل از اینکه سیسیلیا بیاد هر ماه گرگ‌ها منو با این طنابا می‌بستن. روسان متعجب دست به بـ*غل زد.
- چرا می‌بستن؟! ماکسل ایستاد.
- چون موقع ماه چهارده وحشی می‌شدم و ممکن بود تمام گله‌ی گرگ‌ها رو تیکه پاره کنم! روسان یکی از ابروانش را بالا انداخت.
- اوه! چه خشن بودی. روی «ش» تاکید کرد که باعث خندیدن ماکسل شد.
- خفه نمیشه؟ نگاهشان به سمت من آمد. به امینه که پارچه ضخیمی را در دهانش پیچانده بودند، اشاره کردم. روسان نگاهی به او انداخت؛ سپس گفت:
- خیلی جیغ می‌زد. ماکسل: فکر کنم قدرت‌هاش رو از دست داده؛ وگرنه تا حالا زنده نبودیم. پارچه را از دهانش درآوردم.
- اگه قدرت‌هاش رو از دست نداده بودم، اولین کسی که می‌مرد توی سگ کثیف بودی. فوری دهانش را بستم. با چشمان گرد پرسیدم:
- این از اول این جور می‌کرد؟! ماکسل که قصد حمله به امینه را داشت، آرام گرفت و پوزه‌اش کم‌کم محو شد.
- نه. داره پیشروی می‌کنه. روسان دستش را روی شانهای او گذاشت و درحالی که دور می‌شدند، گفت:
- باید روی کنترل خشم کار کنی. من هم امینه را تنها گذاشتم و به سمت قصر رفتم. درختی که او را به آن وصل کردند، نزدیک دریاچه بود و می‌شد از قصر آن نقطه را دید.

جرجیس پس از تولد دوباره، کینه‌ی زیادی از دشمنانش گرفت؛ برای همین به سمت قبیله آبروی‌ها رفت. اهالی سرزمین برای شکست او تلاش فراوانی کردند؛ اما او قوی‌تر از قبل بود. وقتی به قصر شیشه‌ای رسید، توسط قدرتش عصای یخی‌ای ساخت و الماس را در آن قرار داد. پادشاه با دیدن او وحشت‌زده گفت:

- تو کیستی؟

جوابی به او نداد؛ ولی با صدای بلندی غرید:

- سزای اعمال خیانتکاران مرگ است!

با برخورد عصا به کف قصر، شیشه‌ها خرد و خاکشیر شدند. عصا را بالاتر برد و با جرقه‌هایی که از الماس ساطع می‌شد، بلندتر فریاد زد:

- من تمام اهالی سرزمین آبروی‌ها را نفرین می‌کنم تا هر ده‌سال یک‌بار، بیشتر از یک تاریکی شب نتوانند نمایان شوند.

چند روزی گذشت. در این فصل سرما درحالی که برف می‌بارید، امینه را به عنوان طعمه به درخت بسته بودیم. دیدن آن از شیشه‌های مه‌گرفته دردناک بود. الیزا کنار الیزا ایستاد.

- فکر نمی‌کنید این کار بیهوده است؟

سرم را جلو بردم تا بتوانم به او نگاه کنم.

- به نظر منم همین‌طور.

الیزا همیشه ساکت بود و فقط در زمان مناسب حرف‌هایی پرمعنا می‌زد. ناچار به سمت امینه رفتم. هنوز به او نرسیده بودم که یکی از اهالی قبیله آبروی‌ها با عجله به سمتم آمد.

- چی شده؟

نگران به او که آب از سروصورتش می‌چکید، خیره شدم.

- آمدم خبر مهمی بدم.

- چه خبری؟

- ناتان چشم سنگی، اون ناپدید شده!



متعجب گفتم:

- از کجا فهمیدین؟ چطور ناپدید شده؟

- رهبر ما به قصرش رفته بود.

تازه متوجه شدم که بعد از رفتنم به سرزمین اسبها، دیگر ماهینی را ندیده بودم. راجع به پیدا کردن ناتان کاری از دست من بر نمی آمد؛ اما شاید ماکسل می توانست کمکی کند. برف شدید و شدیدتر می شد. به محض ورودم به قصر گرگها، گرما را حس کردم. ماکسل به سمتم آمد.

- چرا تو این هوای سرد اومدی اینجا؟

- به کمکت نیاز دارم.

پتو را روی شانهایم انداخت.

- ممنونم.

روبه روی من نشست.

- درست فهمیدم؟ من باید یه ماهی رو بو بکشم؟

- زیادم عجیب نیست. فقط باید پیداش کنیم.

- پیدا کردنش چه فایده ای برای ما داره؟

دستم را بالای آتش گرفتم.

- برای ما نه؛ ولی برای مردم روستاش داره.

برف قطع شده بود و آفتاب به همه جا می تابید. هوای سرزمین به لطف پریها تعادل خاصی نداشت. با

دیدن خانه های سنگی متعجب گفتم:

- چه زود اینجا رو ساختین!

ماکسل نگاهش را از کودک کوچک گرفت و گفت:

- خب ما اینیم دیگه.

بیشتر اهالی قبیله گرگ‌ها رنگین پوست بودند؛ البته برخلاف پوست تیره‌ی آن‌ها رنگ چشمانشان روشن بود. کنار دریاچه ایستادیم. ناگهان ماهینی با قدم‌های محکم از آب خارج شد. نگاهم به سمت ماکسل رفت. متوجه نگاه خیره‌ی او که شدم، با سیلی روی صورتش زدم. متعجب گفت:

- چرا می‌زنی؟!

- مگه بهت یاد ندادن به کسی زل نزنه؟

ماهینی پرسید:

- چرا اومدی اینجا؟

- شنیدم ناتان گم شده؛ برای همین از ماکسل خواستم پیداش کنه.

نگاهی گذرا به او انداخت و گفت:

- نیازی نیست.

درحالی که به عمق دریاچه بازمی‌گشت، ادامه داد:

- ما داریم می‌ریم به همون مخفیگاهی که به‌خاطر نفرین اونجا پنهون می‌شدیم. بهتر بود هیچ‌وقت

هیچ نفرینی نمی‌شکست! در ضمن دیگه دنبال ناتان نگرده، پیداش نمی‌کنی.

متعجب به رفتنش خیره ماندم. منظورش چه بود؟ نکند او هم...

- ناتان زنده‌ست؟

- شاید؛ اما مطمئناً دلش نمی‌خواد دیده بشه.

پس از فرورفتن ماهینی در آب، ماکسل گفت:

- فکر کنم دیگه نیازی به منم نداری.

او نیز رفت و من مات‌ومبهور ماندم.

به یاد آوردم که قصد داشتم امینه را آزاد کنم. به سمتش دویدم. در کمال تعجب او هنوز به درخت

بسته بود. شروع کردم به باز کردن طناب که ناگهان چشمانش را باز کرد. پارچه را برداشته و گفتم:

- معذرت می‌خوام! این کار احمقانه بود. نباید می‌بستم.

جوابی نداد و به طور ناگهانی سرش را نزدیک آورد.



مراسم ازدواج باری دیگر در حال برگزارشدن بود. امینه خوشحال به صورت وحشتناک جرجیس چشم دوخت. این بار فقط آن دو بودند و خودشان هم مراسم را به جا آوردند.

بعد از پایان مراسم، امینه با لبخند به او نزدیک شد و در فاصله چند سانتی آن ایستاد. جرجیس هم متقابلاً لبخند زد. او گفت:

- تو یک سفید قدرتمندی!

جرجیس جواب داد:

- به لطف این الماس.

الماس را به او نشان داد.

- ارزش این الماس بیشتر از آنی ست که فکرش را کنی.

با دیدن آن شیء گران بها، چشمان امینه برق زد و گفت:

- بدون شک!

ناگهان نزدیک تر شد و شرورانه روح او را بلعید. با قهقهه‌ی ترسناک به جسم بی جان جرجیس که حالا فقط استخوان بود، خیره شد.

- آن قدر بالارزش است که جان معشوق را هم در ازای آن خواهم گرفت.

درخشش الماس سفید چشمان جرجیس خاموش شد. در همین حین پوست و گوشت امینه کم کم پودر شده و از آن فقط یک جمجمه باقی ماند. درخشش چشمان او برخلاف جرجیس، آبی رنگ بود. عصای یخی را به زمین کوبید و شکست. الماس را از میان تکه‌های خردشده یخ برداشت و به آن خیره شد.

خواستم از او دور شوم؛ اما گردن بند را میان دندان‌هایش گرفت. متعجب گفتم:

- داری چی کار می کنی امینه؟!

طناب‌ها یک به یک باز شدند و او با لبخند نزدیک آمد. ترسیده عقب کشیدم. ایژا به سمتم دوید. نگاهی

به خودم انداختم؛ هنوز جوان بودم و باید قبل از اینکه دوباره پیر شوم، الماس را پس بگیرم. به طرف

الماس جستی زدم؛ اما امینه با یک حرکت او را حفظ کرد. با ضربه ای که به جسم آن خورد، نگاه هرسه به سمت صاحب جادو رفت. الیزا گفت:

- از او دور شوید!

باری دیگر توسط جادو به او ضربه زد؛ اما او با دست آن نور کشنده را به سمت ما پرتاب کرد و باعث شد به زمین بیفتیم. امینه با آرامش الماس را از گردن بند جدا کرده و آن را داخل یک عصای بزرگ چوبی و جادویی که تا چند لحظه قبل وجود نداشت، قرار داد. عصا را به زمین کوبید و در حالی که با قدم‌های استوار و محکم به سمت من می‌آمد، پوست بدنش پودر شده و چهره‌ی واقعی‌اش نمایان شد. به دستانم نگاه کردم. کم‌کم داشتند چروک می‌شدند. این به معنای پایان زندگی‌ام بود. حالا بیشتر از همیشه آرزو می‌کنم کاش آن نوشیدنی را خورده بودم. لرزان و به زحمت سعی بر برخاستن از زمین داشتم که پاهای استخوانی و رنگ‌پریده‌اش با کفش‌های ظریف طرح ریشه‌ی درخت را مقابل چشمانم دیدم. آهی کشیدم و نگاهم را به سمت صورتش بردم. لباس‌هایش بی‌شک مانند جادوگران ترسناک در افسانه‌هایی که می‌شناختم بود. لباس سیاه یا شایدم قهوه‌ای سوخته‌ی تیکه‌پاره با شنل سیاه و مخوفش! از صورت او به جز مجموعه چیزی نمانده بود و چشمانش مانند دو نگین آبی می‌درخشیدند.

الیزا تبدیل به پرنده شد و به او حمله کرد. الیزا هم با برادرش هم‌رزم شد؛ شلیک‌هایی که به سمتش پرتاب می‌کرد هیچ تاثیری نداشت. ضربه‌هایی که الیزا می‌زد هم همین‌طور! چشمانم به الماس خیره ماند. انعکاس الماس مانع دیدن هرچیز دیگری می‌شد. امینه خندان با تکان دادن عصا استخوان‌هایی را زنده کرد که می‌شد حدس زد گرگ بزرگی باشد. الیزا عصبی فریاد زد:

- او از طمع تو تغذیه می‌کند. از حرص و طمعی که برای جوانی و قدرت داری.

حالا خشم او برایم معنا شده بود. به خودم آمدم و نگاهم را از الماس گرفتم. با تمرکز توانستم قدرت‌هایم را تشدید کنم و به سمت او رفتم. با خود می‌اندیشیدم چرا هیچ یک از اهالی سرزمین برای کمک حاضر نیستند؟! به ظاهر جنگل کاملاً خالی از سکنه شده بود. در همین حین پری‌ها و دیگر قبایل به کمک آمدند. نبرد با این جادوگر سخت‌تر از آن چیزی بود که تصور می‌کردم.



با شنیدن صدای پاها نگاهش را از جرجیس برداشت. با دیدن پسر رهبر قبیله‌ی گرگ‌ها سرش را کج کرد. گرگ کوچک با حیرت به او خیره ماند. با قدم‌های محکم به سمت او رفت. توله‌گرگ بی‌حرکت ایستاده بود. امینه لبخند شروری زد و گفت:

- گرگ کوچک! تو با آن سگ‌ها فرق داری.

گرگ از ترس زبانش بند ماند.

- می‌خواهی بزرگ‌تر و قوی‌تر شوی؟

گرگ سرش را به طرفین تکان داد.

- اما من از تو خوشم می‌آید.

تا خواست فرار کند، امینه الماس را میان دستانش گرفت و به وسیله جرقه‌هایی که از آن خارج می‌شد، او را به یک هیولا همانند خودش تبدیل کرد.

- گفتم که از تو خوشم می‌آید.

کلاه شنل بلند و خاکی‌رنگی را که به تن داشت، روی سرش کشید و به سمت جنگل رفت. او از اینکه پادشاه، جرجیس را تبعید کرده و تمام قدرت‌هایش را از آن گرفت، خشمگین بود. از کوهستان که رد می‌شد، ناگهان گرگ دست‌پرورده‌اش زوزه کشید. همان زمان گرگ‌های دیگر یک‌به‌یک به سمت او آمدند و با عصبانیت می‌غریدند.

گرگ آلفا جلوتر از دیگر گرگ‌ها ایستاد و غرید:

- تو هیولا هستی!

با صدایی که خشم و ناراحتی در آن موج می‌زد، ادامه داد:

- پسر من حق زندگی داشت و تو او را هم یک هیولا ساختی!

گرگ‌ها از هر طرف به سمت او حمله کردند و شنلش و لباس‌هایش را پاره‌پاره کردند. امینه که

متشکل از استخوان بود، از پس گرگ‌های استخوان‌شکن بر نمی‌آمد؛ بنابراین پس از نبردی که هیچ

ضربه‌ای از جانب او به دشمن نرسید، با تمام قدرت الماس را میان دستانش گرفت و بالا برد. ناگاه

الماس درخشید و نور آن تمام کوهستان را درخشان کرد. او به دوردست‌ها منتقل شد؛ به روستایی واقع

در «بهارات». همان روستایی که در آن به دنیا آمده بود. توان ایستادن نداشته و به زمین افتاد. فقط

توانست الماس را میان دستش مشت کند. سالیان سال گذشت و او تمام این سالها دچار خواب عمیقی بود که طلسم نامیده میشد. یکی از معدنچی‌ها الماس را برداشت و با هیجان فریاد زد:

- ملگیا... ملگیا. (یافتم... یافتم)!

با برداشته شدن الماس از میان دستان امینه، طلسم شکسته شد. استخوان دستانش در زیر خاک تکانی خورده و کم‌کم گوشت و پوست او شکل گرفتند. او باری دیگر زنده شد.

جادوگر افسانه‌ای که به تازگی دریافتم امینه بوده، به تنهایی می‌توانست تمام اهالی سرزمین را نابود کند؛ اما با دیدن اسکلتهای متحرک که یک‌به‌یک از زیر خاک‌ها بیرون می‌آمدند، به این نتیجه رسیدم که او نمی‌خواهد هیجان مبارزه را کم کند. به سمت من آمد. مبارزه با او به مراتب دشوارتر از مبارزه با الیژای خبیث بود. نیرویی را که از کف دستانم خارج می‌شد، به سمتش پرتاب کردم و با برخوردش به جادوگر فهمیدم نه تنها قدرتم کافی نیست، بلکه شکست در چند قدمی من ایستاده است. همان جادو را به سمت من هدایت کرد. باری دیگر به زمین خوردم. زمین خوردن‌های پی‌درپی من او را بیشتر ترغیب به مبارزه می‌کرد. به دیگران نگاه کردم. آن‌ها ضعیف و ضعیف‌تر می‌شدند. افراد زیادی نیز کشته شده بودند. حواسم پرت بود که عصایش را مقابل چشمانم دیدم.

- گفته بودم ازت خوشتر می‌اد؟

- نه نگفته بودی.

تا خواستم برخیزم، عصا را کنار صورتم روی زمین زد که تا چند کیلومتر آن طرف‌تر هم زمین سیاه و خاکستر شد.

- ولی از اونا خوشم نمی‌اد.

به پری‌ها و دیگر اهالی که بی‌جان به زمین افتاده بودند، خیره شدم. دردمند ایستادم. پوزخندش با آن صورت اسکلتهی واقعاً ترسناک بود. نگاه خیره‌اش از من به پشت سرم رفت. نگاهش را دنبال کردم. چشمان او و موهای طلایی‌اش به رنگ آبی یخی یکدست در آمده و پوستش مانند سنگ مرمر شد. الیژا داشت تغییر می‌کرد. از دستانش نیز شعله‌های آبی پراکنده می‌شد. سرم را کج کردم. همان‌طور خیره گفتم:

- هنوزم دیدنش جالبه!
- با کورسویی امید و لبخند به سمت امینه برگشتم. درحالی که بال‌هایم از پشت کمر و شانه‌هایم کم‌کم در حال رشد بودند، دستانم را تکان دادم تا هاله‌ای از انرژی دور کف دستم شکل گیرد.
- فکر کنم روزای آخر قراره کلی هیجان‌انگیز باشه.
- به سمتش دویدم. با پرتاب کردن انرژی مرگ‌بار، دستانم تبدیل به بال شد و به آسمان پرواز کردم. حمله‌ی من و الیژا، آن هم هم‌زمان، باعث آسیب‌رساندن به او شد. این نشانه‌ی خوبی بود و ما هم به حمله‌های پی‌درپی ادامه دادیم. دیدن افراد آشنا در میان آن همه اسکلت‌های بزرگ و موجودات متفاوت سخت بود. نمی‌دانم چه تعداد از اهالی سرزمین کشته شدند؛ اما با دیدن درخت‌های متحرک در میدان جنگ، می‌شد حدس زد این بزرگ‌ترین نبرد تاریخ جنگل است. نگاهم به گردن‌بند افتاد. از حرکت ایستادم که با خوردن ضربه به صورتم پرت شدم.
- جالبه که هنوزم خودخواهی!
- با خون روی صورتم دیدن سخت بود.
- من هیچ‌وقت خودخواه نبودم و نیستم!
- ناگهان زمان کند شده و حرکات بقیه به صورت آهسته دیده می‌شد. به اطراف اشاره کرد.
- می‌بینی؟ مردمی که تو ملکه‌ی اونایی دارن یکی‌یکی می‌میرن.
- نگاهم به سمت آن‌ها رفت. حق با او بود. اسکلت‌ها نمی‌مردند و در این میان تنها کسی که ضربه می‌خورد، مردم من بودند. مقابلم زانو زد.
- ما مثل همیم. دو همزاد برتر! ما هر دو طمع قدرت رو داریم. هرچی بیشتر، بهتر! این‌طور نیست؟
- تو اشتباه می‌کنی. من هیچ‌وقت برای قدرت طمعی نداشتم!
- امینه ایستاد و درحالی که با قدم‌های محکم عصایش را به زمین می‌کوبید، گفت:
- درسته، تو واسه قدرت طمع نداری. تو...
- مکث کرد و با آن دو الماس به من خیره شد.
- تو برای جوانی طمع داری.
- ادامه داد:



- الیزا رو یادته؟ رفتار بدش با تو تقصیر من نبود. اون حس می کرد که من از طمع تو تغذیه می کنم؛ برای همین همیشه نگران بود.

زمان را به حالت عادی بازگرداند و گفت:

- طمع.

با چشمان خشمگین به او خیره شدم و دهان خونی ام را پاک کردم. الیزا با صدای دورگه ای گفت:

- حالت خوبه؟

«آخ»ی از دهانم خارج شد.

- فکر کنم یکی از بالام شکسته.

نگاهش را به سمت پوزخند امینه برد. گفتم:

- خیلی ضعیف شده.

الیزا بدنش شروع به تغییر شکل کرد و رو به بزرگ تر و عضلانی تر شدن، رفت. با قدم های سنگین

دوید.

- از پشش برمیام!

همان طور می دوید که امینه لبخند زنان دستانش را بالا برد و فریاد زد:

- برخیزید ای قوم نفرین شده! این جهان نیاز به تغییر دارد.

در همین حین اسکلت های غول پیکری از زیر زمین برخاستند. به قدری بزرگ بودند که مانند

ساختمان های آسمان خراش بودند؛ شاید ما مقابل آنها فقط در حد یک پرنده ای کوچک بودیم. با دیدن

آن غول ها که به سمت ما می آمدند، الیزا مکشی کرد، تغییر جهت داده و به سمت من بازگشت.

- از پس اینا برنماییم. باید بریم.

به من که رسید، پرسیدم:

- منظورت چیه؟

مرا کشان کشان به سمت مخالف برد. در همان زمان رهبر قبیله ای گرگ ها پدیدار شد. جادوگر با

پوزخند گفت:

- سگای کثیف!

ماکسل جلوتر از رهبر ایستاده بود. با شنیدن این حرف با لبخند جذابش از همان دور فریاد زد:

- هی جادوگر! مگه نمی‌دونی خوراک همین سگا استخونه؟

لبخندش محو شد. کم‌کم تغییر کرد؛ پوزه‌ی بلند و بدن پشمالو. او گرگ شد و زوزه‌ای بلند سر داد. گرگ‌های دیگر مانند او زوزه کشیدند. شاید به ظاهر عجیب می‌آمد؛ اما گرگی که به امینه خدمت می‌کرد هم مانند آن‌ها زوزه سر داد. حمله‌ی گرگ‌ها به ما کمک فراوانی می‌کرد. الیزا من را از میدان جنگ دور کرد و خودش برگشت. همان‌طور که حس کردم، جادوگر ضعیف شده و بال من هم در واقع شکسته بود. گرگ‌ها به خوبی از پس شکستن استخوان‌ها برمی‌آمدند. این ما را یک قدم دیگر به سمت پیروزی می‌برد. ماکسل با آن سن کم، قدرت فراوانی داشت. خون روی بال‌های سیاه روسان برق می‌زد. الیزا هم...

هرچه اطراف را جست‌وجو کردم، او را نیافتم. با دیدن او که درختی بر بالینش ایستاده، نزدیک رفتم.

- الیزا! الیزا نفس بکش!

درخت متحرک، غمگین به او خیره بود. چقدر این درخت آشنا به نظر می‌رسید. نبض الیزا را چک کردم. هنوز می‌زد.

- باید از این جنگل دور شوید.

متعجب سرم را بالا بردم و به درخت نگاه کردم.

- چی داری میگی؟

- به شما هشدار دادم بازگشتن به این سرزمین اشتباه بود!

حالا می‌فهمم این درخت چرا آشنا بود.

- چیزی می‌دونی که من نمی‌دونم؟

صدای قهقهه‌ی جادوگر مانع حرف زدن او شد.

- من باید برم. مراقب الیزا باش.

دستانم را تکان دادم. درد بدی در شانه‌ی چپم پیچید. دست راستم تبدیل به بال شد؛ اما دست چپ به دلیل شکستگی همان‌طور باقی ماند.

افراد زیادی از دست دادیم و افراد زیادی را هم نابود کردیم. بدترین لحظه برای من زمانی بود که جادوگر الیژا را به زمین زد.

الیژا بیهوش شد. خشم سراسر وجودم را فرا گرفت و موهایم کاملاً به رنگ آبی درآمد. برخلاف قبل، حالا یک نیمه‌پرنده بودم. به سمت جادوگر رفتم که گفت:

- می‌دونی چرا می‌خوام این جنگل رو نابود کنم؟

با عصبانیت به او چشم دوختم. ادامه داد:

- آدما خب... آدما زیادی ساده‌ن و این دنیا باید تغییر کنه؛ یه تغییر مثل ظاهر موجودات اینجا، قبل از اینکه نجاتشون بدی.

دستانش را بالا برد و عصا را میان آن‌ها گرفت. او قصد داشت همان نفرینی را اجرا کند که قرن‌ها پیش جنگل دپارش شده بود. در همین حین فریاد زد:

- من دهه‌ها دنبالش گشتم. از هند تا فرانسه، از فرانسه تا پاریس، بعدشم واشنگتن. حتی به این جنگل برگشتم.

با صدایی ضخیم و ترسناک‌تر ادامه داد:

- به پایان رسیدن دنیای شما، آغاز دنیایی جدید برای من خواهد بود. سرزمینی با موجودات پاک و برتر که به آن حکمرانی خواهم کرد.

خواست عصا را به زمین بکوبد که مانع او شدم. با یک حرکت سریع با مشت به جمجمه‌ی عجیب صورتش زدم و گفتم:

- دیگه داری شبیه اون نیمه‌اسب‌های مغرور حرف می‌زنی.

الماس را به دست گرفتم که ناگهان پوستم که کم‌کم در حال چروک شدن بود، شاداب شد. این بار نه تنها پوستم، بلکه شکستگی شانهام نیز بهبود یافت. برای جوان ماندن باید کار غیرممکنی را انجام می‌دادم. همان طمع‌ی که از آغاز تا به حال اطرافیان مرا نسبت به آن آگاه ساخته و هشدار می‌دادند، نسبت به هر احساس دیگر قوی‌تر بود! با یک حرکت الماس را بالا برده و میان دست‌هایم شکستم. هم‌زمان با پودر شدن الماس صدای فریاد امینه هم به گوش رسید.

- نه!



و بعد همان جا بی حال افتاد. جمجمه‌ی حکاکی شده‌اش را نزدیک صورتم آوردم. درخشش چشمانش مانند چراغ چشمک‌زن، خاموش و روشن می‌شد و از میان دندان‌هایش نفس‌های بریده‌بریده خارج شد. تا دهانم را باز کردم، صدایی مانع پیشروی‌ام شد.

- می‌توانستیم خانواده‌ی خوشبختی شویم.

سرم را تکان دادم تا از درگیری ذهنم رهایی یابم؛ اما بی‌فایده بود.

- همسر پادشاه...

صورتم کم‌کم به حالت عادی برمی‌گشت. عصبی فریاد زدم:

- نه!

- سیسیلیا تو ناجی هست؛ ناجی جنگل!

تحمل شنیدن صدای ایژا برایم نه تنها دشوار بود، بلکه من را از مقصدم دور می‌ساخت.

- نه، نه، نه!

- خانواده‌ی خوشبخت.

به چشمان امینه خیره شدم. مصمم‌تر از این حرفا بودم. منقارم از بین رفت و پوزخندی روی لبم نشست. نور چشم‌های او به آرامی در حال از بین رفتن بود. یکی از چشمانم سیاه شده و نور یک چشم او به من منتقل شد.

درحالی‌که دهانم را تا آخرین حد باز می‌کردم، آن یکی چشمش هم نور خود را از دست داده و به من انتقال یافت. با شادمانی فریاد زدم:

- تو ضعیفی!

روح از میان جمجمه او خارج شد. همان‌طور که روح را در فاصله چند سانتی او می‌بلعیدم، گفت:

- نه! تو ضعیفی؛ اون قدر ضعیف که تسلیم من شدی.

تبدیل به خاک شده و در هوا پخش شد. وقتی به خودم آمدم، از صورتم فقط جمجمه باقی مانده بود. نگاهم که به دستانم رفت شوکه شدم. از آن‌ها صرفاً یک استخوان دیده می‌شد. با تعظیم رهبر گرگ‌ها، چشمان درخشانم را به او دوختم.

- سرورم! جنگ تمام شد.

عصایی را که ناخودآگاه میان دستانم شکل گرفته بود، روی زمین کوبیدم و بر تخت سلطنتی‌ای که حتی تا چند ثانیه پیش وجود نداشت، نشستم.

باری دیگر عصا را به زمین کوبیدم که تمام گرگ‌ها زوزه‌کنان تعظیم کردند. حیرت و وحشت در چشمان تمام اهالی نجات‌یافته‌ی سرزمین، حس خوشایندی را به من می‌داد. به الیزا که حالا بر بالین الیزا نشسته و با چشمان وحشت‌زده به من خیره بود، نگاه کردم. بعد از لمس الماس تمام حرکت‌هایم غیرارادی بود. عصا را آرام به سمتش گرفتم. ناگهان روسان به همراه بقیه کنار او جمع شدند و الیزا با تمام قدرت محافظی برای خود ساخت و در همان لحظه از دید محو شدند. جرقه‌ای که به سمت آنها پرتاب کرده بودم، به زمین برخورد کرد. ماکسل به حالت انسانی خود بازگشت و با تعظیم گفت:

- دیگه هم خون نیستیم ملکه!

با قدم‌های بلند دور شد. خیزی برداشت و در همان زمان باری دیگر به گرگ تبدیل شده و با سرعت رفت. به دنبال او تمام گرگ‌ها رفتند. جنگل حالا کاملاً خالی از سکنه بود.

سیسیلیا دست الیزا را گرفت و او را از پنجره بزرگ دور کرد.

- تو هنوز هم از اینجا داری به دریاچه نگاه می‌کنی؟

الیزا لبخندی زد و دستانش را در میان تار موهای کاملاً آبی و بلند او برد.

- با وجود تو دیگر نیازی به دیدن هیچ دریاچه‌ای نیست.

سیسیلیا خندید و گفت:

- چون موهام و چشمام آبی شده؟

الیزا متفکر گفت:

- ممکن است.

هر دو از شیشه به بیرون خیره شدند. جنگل بازسازی شده و همه چیز به حالت عادی‌اش بازگشته بود.

ماهینی و ناتان وارد قصر شدند.

ناتان: ببین کی اینجاست؟

- ناتان چشم سنگی.



ناتان خندید و گفت:

- چطور تونستی طلسم الماس رو از بین ببری؟

روسان و آماندا هم آمدند. یک‌به‌یک تمام سران دسته‌ها و آشناها دور میز جلسه جمع شدند.

روسان: بالاخره ناتان یه سوال درست پرسید.

آماندا: شنیدم وقتی جرجیس عجوزه رو فریب داد، عجوزه با ته‌مونده خوبی توی وجودش اون الماس رو نفرین کرد. یه نفرین که هرکی بهش دست بزنه، طمع اجازه نمیده ترکش کنه.

روسان: الماس هرچی بخوای بهت میده؛ ولی در عوض تمام چیزهایی که داری رو می‌گیره. واقعا

چطور تونستی نجات پیدا کنی؟

سیسیلیا نگاهی به الیزا انداخت. از میان چشمانش غم را می‌شد خواند. با ناراحتی گفت:

- من هیچ‌وقت نتونستم نجات پیدا کنم.

الیزا متعجب به چشمان او که متشکل از رگه‌های آبی و سیاه بود، خیره شد.

- چه می‌گویی سیسیلیا؟

اشک از چشمانش چکید و گفت:

- نتونستم طمع خودم رو کنترل کنم.

با نگاه خیره آرام زمزمه کرد:

- من نتونستم نجات پیدا کنم، تو هم نتونستی.

الیزا به‌یک‌باره چشمانش را باز کرد. با دیدن تاریکی مطلق و زنجیرهای ضخیم و فولادی که به او

وصل بود، سعی کرد خودش را نجات دهد. با صدای دورگه فریاد زد:

- ولم کنید! من حالا یه پادشاه کاملم. من دیگه نیازی به هیچ همزادی ندارم. آزادم کنید!

فریادهای پی‌درپی او الیزایی که بالای سیاه‌چال در معبد نشسته بود را عصبی می‌کرد. سرش را میان

دستانش گرفت و گفت:

- مجبور بودم برادر. باری دیگه مجبور شدم تو را اسیر کنم.

آماندا به باغ پر از گل خیره شد. سرانجام فصل بهار فرارسید. روسان کنار او ایستاد.

- خب خانوم موفرفری باز چی و یار کرده؟ خاک باغچه یا کرم خاکی؟

آماندا دستی روی شکم برآمده‌اش کشید.

- خبری از ناتان و پراه نشد؟

روسان در جواب سرش را به نشانه نفی تکان داد.

- بقیه‌ی اهالی سرزمین؟

- همه‌ی مردمِ جنگل اونجا رو ترک کردند. هیچ کس دیگه برنگشت.

- سیسی؟

با اخم و عصبی غرید:

- سیسی مُرده. خیلی وقت پیش.

- اما روسان...

- نمی‌خوام دیگه راجع بهش بشنوم.

پس از سکوت طولانی بین آنها به همسایه‌ی کناری که خندان سلام کرده بود، جواب دادند و با

لبخند وارد کلبه‌ی زیبایشان شدند.

- خب این‌طور که به‌نظر می‌رسه هوس کردم یه غذای خوشمزه بخورم.

- از باغچه کرم جمع کنم؟

آماندا ابرو بالا انداخت.

- بازم؟

- خب مشکلی که نداره. پاستای کرم با کود باغچه.

- روسان!

با خنده در را بست. این زندگی ساده برای آن دو مانند رؤیای ناممکنی بود که به واقعیت پیوسته. اوایل

بهار در روستای سرسبز و دورافتاده، بدون شک زیبا بود؛ دور از قدرت، دور از نفرین و طلسم.



روزها می‌گذرد؛ هرچند آرام، هرچند سخت. به نقل از دیگران باید گفت: «گر بگذرد غمی نیست.»؛ اما گاهی باید تصمیم گرفت چگونه آن روزهای درحال گذر سپری شوند. روزی خواهد رسید که همه مشتاق ایستادن زمان باشیم؛ روزی هم می‌رسد که همه مشتاق زودتر سپری شدن همان زمانیم. عمر انسان می‌گذرد؛ هرچند بیهوده، هرچند بد. باید تجربه کرد. باید یاد گرفت و هرگز... هرگز یک اشتباه برای بار دیگر نباید تکرار شود. کاری که من کردم و چیزی که سرنوشت برای بار دوم برای من رقم زد.

تنها در قصر تاریک نشسته بودم. خبری از هیچ موجود زنده‌ای نبود. عصا را آرام به زمین زدم. ضربه‌ها ادامه یافتند. زیر لب شعری را که در کودکی برای مادرم سرودم، زمزمه می‌کردم. همان زمان که بر بالینش نشسته و با اشک شاهد جان دادن او بودم.

- وقتی که داستان گذشتگان را برایم بازگو می‌کنی.
غم و اندوهم را به آرامش بدل می‌کنی.

بیشتر از چشم‌ها و ابروهایم،

روحم با تو یک‌پارچه شده است.

مادرم تو همیشه کنارم می‌مانی!

نمی‌دانم دلیلش افکار پریشانم بود یا توهم؛ هرچه بود، به اشتباه فکر می‌کردم این شعر لایبی اوست. روی تخت سلطنت دراز کشیدم. بوی خوش و آشنایی در هوا پیچید؛ بوی گل ارکید. همچنان زیر لب می‌خواندم:

- به یاد دارم یک شیء زینتی بود که آن را شکستم.

به‌خاطر آن رنج و اندوه زیادی کشیدی؛

اما بدان منم مثل تو اندوهگین شدم.

مادرم من کسی هستم که کنارت می‌مانم.

مادرم! مادرم! تو اندوهگین نباش.

حرف‌هایت همیشه در قلبم هست.

مادرم! مادرم! به‌خاطر من ناراحت نباش.



من اکنون روی زانوهایت هستم.
در میان حرف‌های ادامه‌دار و طولانی هرشب،
نقش مادری خود را فراموش کرده و دوست من می‌شدم.
خون تنها دلیل نزدیکی ما نیست.
مادرم! ما برای همیشه کنار همدیگر می‌مانیم
مسیر زندگی من با پرواز مقدر شده است.
و زیر ابروهایت غم و اندوه نشسته است.
هر روز را عاشقانه شروع می‌کنی.
مادرم! تو همیشه کنارم می‌مانی.

پایان

با تشکر از نویسنده بابت خلق این اثر
این رمان در انجمن نگاه دانلود نوشته شده و در سایت نگاه دانلود ساخته شده است.

منبع نگارش: <http://forum.negahdl.com/threads/265366/>

ارتباط با نویسنده: <http://forum.negahdl.com/members/48571/>

-  سایت: negahdl.com
-  انجمن: forum.negahdl.com
-  تلگرام: [negahdl](https://t.me/negahdl)
-  اینستاگرام: [negahdl_com](https://www.instagram.com/negahdl_com)
-  گوگل پلاس: [negahdlcom](https://plus.google.com/negahdlcom)